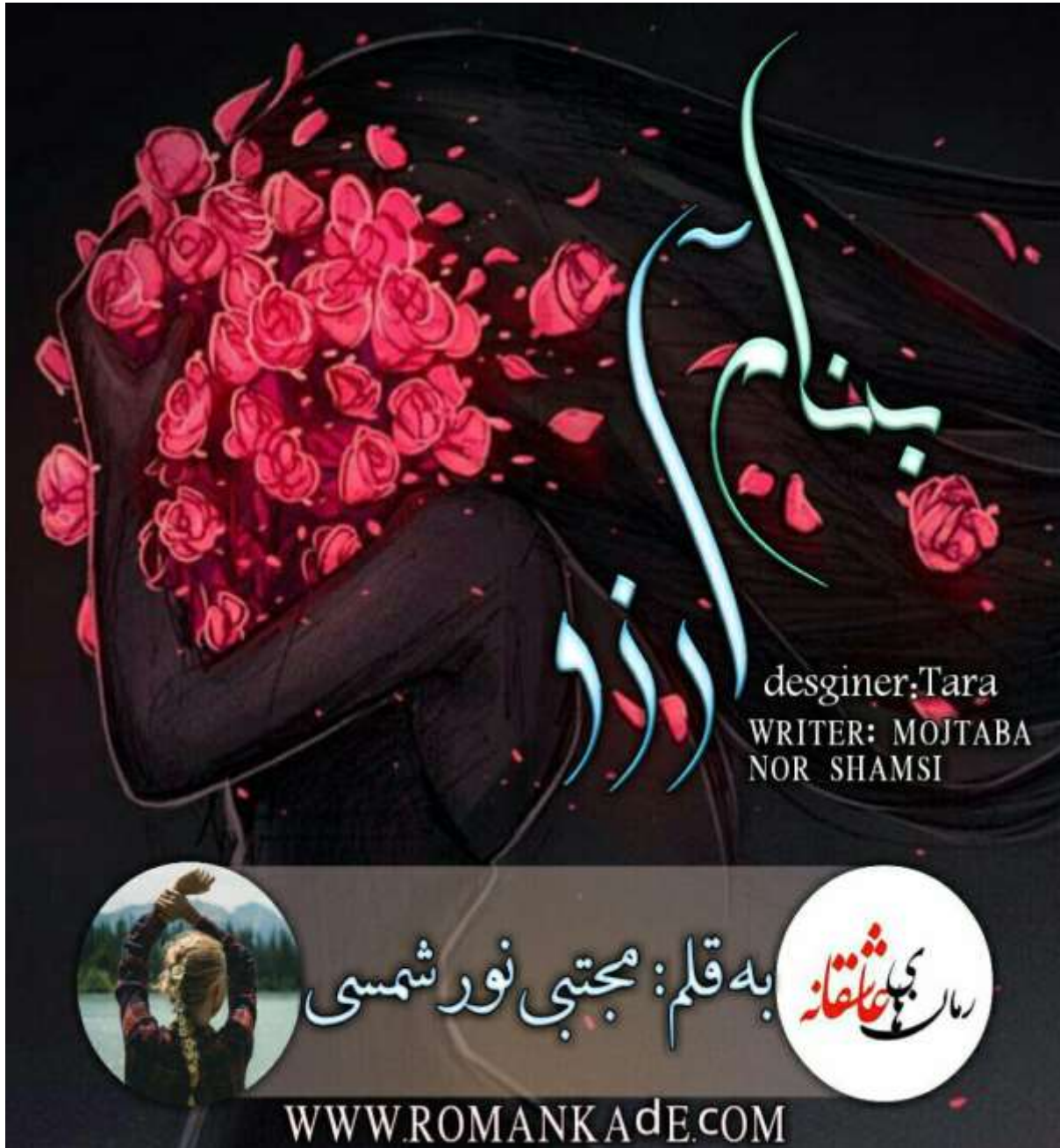


رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

قسمت اول....

-آرزو محمدی ... حواست کجاست!؟

با صدای ضرباتی که به وایت برد خورد به خودم اومدم..

_نمیخواهی به درس گوش بدی پاشو برو بیرون...سر کلاس نشستی حواست به درس باشه!

_ببخشید خانوم...چشم!

پشتشو به ما کرد و مشغول نوشتن ادامه درس شد , خیلی رو مخم بود , هیچوقت سر کلاش حوصله نداشتم ولی مجبور بودم تحملش کنم, مثل رادیو یه بند فک میزد ... دوس داشتم برم سرشو بکوبم به تخته ...

_چی شده آرزو؟ چرا تو خودتی؟

سرمو برگردوندم سمت مریم؛ داشت با نگرانی نگام میکرد , یه لبخند زدم و گفتم:

- بعد کلاس برات تعریف میکنم...

نمیدونم چطور رفتار کرده بودم که همه نگاهها روم زوم شده بود...سنگینی نگاه بچه هارو رو خودم حس میکردم...معلم همچنان مشغول درس دادن بود..نمیتونستم تمرکز کنم..این زنگ لعنتی کی میخورد پس...

بعد از حدود ۴۰ دقیقه زنگ کلاس خورد، با بیرون رفتن معلم از کلاس شروع کردم به غرغر کردن.. امروزم از شرش خلاص شدم، وسایلمو جمع کردم و گذاشتم تو کیف، با مریم رفتیم تو حیاط... کلی گشتیم تا تونستیم یه جای خوب و خلوت پیدا کنیم تا راحت بتونم باهاش حرف بزنم... بیشتر از هر کسی تو کلاس به مریم اعتماد داشتم ولی بازم تردید میکردم که بهش بگم یا نه...

_ خب، بگو ببینم، چرا امروز همش تو فکری، اتفاقی افتاده؟؟؟

به چشمات نگاه کردم... ذوق و شوقش برای شنیدن اتفاق امروز تو نگاهش موج میزد...

_ نمیدونم چجوری بهت بگم... هیچی اصلا ولش کن..

_ خب پس چته؟؟؟ به خاطر هیچی اینقدر بهم ریخته بودی؟؟؟

پس تو کلاس تموم مدت داشت منو میپایید...

_ اینی که میگم بین خودمون میمونه؟؟؟

دستشو به حالت تهدید آورد بالا و گفت:

_ خاک تو سرت آرزو.. من کی تا حالا خبر باری کردم؟؟؟

حق با مریم بود... امتحانشو تو خیلی جاها پس داده بود ولی این جریان چیز ساده ای

نبود.. میترسیدم از آبروم...

_ راستش چند روزیه که یه پسر افتاده دنبالم، نمیدونم چرا نمیتونم ردش کنم! مثل بقیه پسرا نیست.. بهش حس بدی ندارم! فکر کن من به پسر حس بد نداشته باشم!!! چند روز پیش سر صبح یکم دیر کرده بودم، تند تند قدم میزدم تا دیرم نشه، یه ۲۰۶ سفید اومد کنارمو همراه من اروم اروم شروع به حرکت کردن...

_ خب... ادامهش...

_ صبر کن دیگه... شیشه و داد پایین.. قیافش بد نبود و مشخص بود ک عوضی نیست. لااقل من همچین حسی داشتم... عطر ادکلنش کل فشار و پر کرده بود... بی اعتنا بودم بهش که شروع کرد به حرف زدن..

_ ببخشید ارزو خانوم , دیرتون شده , سوار شین میرسونمتون...

مریم اخماشو تو هم کشید و گفت:

_ وا.. اسم تورو از کجا میدونست!؟

_ نمیدونم.. واس خودمم عجیب بود.. جا خورده بودم ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم , راهمو کج کردم و رفتم اونطرف خیابون , اونم دگ اصراری نکرد , رفت... موقع برگشتن به خونه پشت سرم اومد تا آدرس خونه رو پیدا کنه... هرکاری کردم نتونستم بیچونمش... سه چهار روزیه که هر روز صبح پشت سرم راه میوفته تا دم مدرسه , موقع برگشت هم از مدرسه تا دم در خونه !

مریم شونه هاشو بالا انداخت و با تعجب گفت:

_ جدی؟؟ چقد کلیده! کار و زندگی نداره؟؟؟ حالا از کجا معلوم دنبال کس دیگه هم نباشه؟؟ امروز صبح هم دیدیش؟

_ اره, نمیدونم چی بگم.. کلافم کرده...

_ حتما موقع برگشت هم اسکورتت میکنه تا دم در خونه که کسی نذدنت ...

هر دو زدیم زیر خنده... با این که ذهنم درگیر بود ولی حس بدی به این اتفاق نداشتم...

_ خب پس امروز موقع برگشت منم باهات میام تا ببینم کی هست این بادبگارد شما ...

خندیدم و نگاهش کردم.. مشخص بود که داره از فوضولی میترکه...

_ مسیرت با من یکی نیست که...

_ اشکال نداره.. می ارزه که ببینم این کفتر عاشق چیکار میکنه ... بعد که رسیدیم خونتون یه آژانس میگیرم میرم خونه...

_ اوکی من که مشکلی ندارم , پس حله !

صدای زنگ به صدا دراومد

_ اینم از زنگ... حالا بریم سر کلاس تا ببینیم چی پیش میاد...

راه افتادیم و مستقیم رفتیم تو کلاس , این ساعت دین و زندگی داشتیم..!

از این درس خوشم نمیومد , معلمون هم عقده ای بود..نمیدونم چرا اکثر معلمای مدرسمون اینجوری بودن... , همش منتظر یه بهونه بودن که به ادم گیر بدن , از حجاب تا نوع راه رفتنمونو میبردن زیر سوال , آخه یکی نبود که بگه به شما چه!؟!..

رفتیم و ردیف آخر ته کلاس نشستیم.. , خیلی خسته بودم...چشمام سو نداشت و اصلا حالی واس گوش دادن نداشتم..دبیر اومد و بعد از حضور و غیاب از پشت عینک دسته فلزی که به چشم داشت همرو از نظر گذروند...نگاهش چند ثانیه رو من متمرکز شد و بعد از جاش بلند شد و شروع کرد به صحبت کردن..صدایی از کسی در نمیومد و همه با دقت گوش میدادن...

زنگ اخر کوفتی انگار قرار نبود بگذره..کلافه شده بودم..بچه های کلاس دست کمی از من نداشتم...

نمیدونم چقدر گذشته بود..چشمام روی هم رفته بود و شیرینی خواب تو دلم افتاده بود که صدای زنگ خواب رو از سرم پروند...

به خودم اومدم...بیشتر بچه ها با سر و صدا از کلاس بیرون میرفتن...دستی و روی شونم حس کردم..میرم بود

_ آرزو؟ زود جمع کن بریم..شدیدا مشتاقم که ببینم این پسره کیه!!

با این که بی حوصله بودم ..زدم زیر خنده...

_ کوفت چته , خب کنجاوم...!!!

_ حالا شاید نیاد امروز...

_ آره اینم هست..حالا بریم بیرون مشخص میشه...

از مدرسه زدیم بیرون ...اطرافو خوب نگاه کردم انگار ایندفعه نیومده بود!

نفس راحتی کشیدم...مریم دمق شده بود...

_ شانسو نگاه کنا...حالا من باهات اومدم سازده غییش زد...

_ بهتر..بیا بریم زودتر..الان فقط میخوام برسم خونه بخواهم...

از کوچه مدرسه زدیم بیرون و رسیدیم به خیابون اصلی...تو پیاده رو مشغول راه رفتن بودیم و مریم با پرحرفیاش امونمو بریده بود...ماشینای زیادی در حال رفت و آمد بودن...تو حال خودمون بودیم ک صدای بوق ممتد ماشین رو از پشت سرم شنیدم , سرمو برگردوندم..همون پسره بود ,باید حدس میزدم که خودش باشه...

نگاه مریم رو من و ماشین میگذشت...دستشو محکم گرفتم...

_ آخ...شکوندی دستمو , چته؟

_ خودشه...

_ کی خودشه؟؟؟

_ الان وقت خنگ بازی نیست مریم کوری مگه..همین ک الان بوق زد..

مریم به طرف ماشین حرکت کرد...

_ اوی کجا میخوای بری؟؟؟

_ میخوام ببینم میشناسمش یا نه...

دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدم..

_ نکن ابرومونو بردی... الان همه فکر میکنن خبریه بهش توجه نکن... اما چه کنه ای هست ایییین!!!

_ والا منم اگر پسر بودم تورو میدیدم کنه میشدم...

_ خوبه حالا , اینقد تعریف نکن .بیا بریم...

_ پس پسره چی؟؟؟

_ ولش کن..من کاری بااون ندارم...

به زور مریمو از اونجا دور کردم..برگشتم و یه بار دیگه به ماشین خیره شدم..تو کی هستی؟؟؟

یه کم ک راه رفتیم مسیرامون از هم جدا شد و مریم به سمت خونشون حرکت کرد...بعد از حدود ده دقیقه رسیدم پشت دروازه خونه...

کلید انداختم , در رو باز کردم رفتم تو...

مادرم تو آشپزخونه مشغول ور رفتن با ظرفا بود..

سلام دادم بهش..

_ سلام...!

متوجه سر سنگینی مامانم شدم..اتفاقی افتاده بود؟ , داداشم هنوز نیومده بود خونه , پدرم هم سرکار بود!

_ چی شده مامان؟؟ تو خودتی چرا؟

به چشمام خیره شد و کمی حرفشو مزوزه کرد..کک کنم تمام روز منتظر برگشتن من از مدرسه بود...

_ببین دختر , اینجا شهر کوچیکه , هرکی هر کاری کنه همه میفهمن...همسایه ها خبر دادن چند روزیه سر و گوشت میجنه!

از حرفاش چیزی سر در نمیاوردم...سر و گوش من؟؟؟خوبه همه میدونن که من هیچکس و حتی نگاهم نمیکنم...

_همسایه ها چرت گفتن مامان...تو مگه منو نمیشناسی؟

_آرزو , حواست به کارات باشه , بابات متوجه بشه بیچارت میکنه ها...

_ بسه دگ مامان , گفتم من کاری نکردم ,دلیلی نداره واس حرفای چرت و پرت مردم بخوام جواب پس بدم...

مادرم یه زن چادری بود و فوق العاده مذهبی و حساس ...پدرم در عین حال آزادی عمل بیشتری بهمون میداد ولی اونم فوق العاده حساس بود..به خصوص روی تک دخترش... , اما داداشم برعکس...نمیدونم به کی رفته بود..دائما دنبال جلف بازی و پریدن با دخترای مختلف بود...با این که از کاراش خبر داشتم ولی همیشه سکوت میکردم چون داداش بزرگترم بود و منم خیلی دوشش داشتم..

همیشه تو فامیل از لحاظ زیبایی زبان زد خاص و عام بودم...وقتی که تو دوران راهنمایی بودم پدرم که علاقه زیادی به ورزش داشت منو برد و باشگاه ایروبیک ثبت نام کرد...از همون موقع رو استایلم کار کردم و هیچ نقصی تو بدنم نبود...

تا این سن با هیچ پسری دوست نشدم...نه به خاطر خانوادم ..به خاطر عقاید شخصی خودم..با این که تازه رسیده بودم اول دبیرستان و سنی نداشتم ولی کاملا پخته شده بودم..دوستای زیادی تو باشگاه و مدرسه داشتم و زندگیشونو میدیم...خوشم نمیومد وارد یه رابطه بشم و خودمو محدود کنم!

با هیچ پسری دم خور نمیشدم...

زندگی معمولی خودمو داشتم و با دوستانم خوش بودم , هیچوقت تصور اومدن یه پسر تو زندگیم رو نداشتم...

واس همین اجازه نمیدادم که کسی بخواد بهم اهانت کنه... با عصبانیت به طرف اتاقم رفتم و در و محکم بستم.. احتیاج داشتم که تنها بمونم...

قسمت دوم....

تق.. تق.. تق...

صدای در توجهمو به خودش جلب کرد.. دراز کشیده بودم روی تختم...

_بیام تو؟

_نه مامان , باز میخوای حرفای مردم رو بکوبی تو سر من بدبخت! وقتی حرف همرو قبول داری به جز من دیگه چه حرفی میمونه بینمون؟؟؟

درو باز کرد اومد تو اتاق... دیگه از اون اخم سر ظهر خبری نبود.. اومد نزدیک و دست کشید رو موهای بلندم.. پشتمو کردم بهش.. هنوز ازش دلگیر بودم..

_من فقط میگم سعی نکن جووری رفتار کنی که مردم بخوان حرف در بیارن پشتت.. هنوز سنی نداری که از الان بخواد سمت تو دهن اینو اون زمزمه بشه...

برگشتم و نگاهش کرد...

_خب تو بهشون چی گفتی؟؟؟

_هیچی.. چی باید میگفتم...

_ میدونی چیه مامان؟؟ من از اونا دلخور نیستم فقط از این میسوزم , تو با اینکه میدونی چطور ادمیم باز حرف مردم رو باور میکنی... حرف اونارو به اعتمادت به من ترجیه میدی.. در صورتی که من تا امروز کار اشتباهی نکردم تو زندگیم..

_ پاشو پاشو لوس نکن خودتو... بحث دگ بسه , برو دست و صورتتو بشور بیا نهار بخوریم , نوید میره خونه خالت نهار , باباتم تا غروب نمیاد...

_ میل ندارم شما بخور...

_ میگم پاشو تا قل قلکت ندادم...

شروع کرد به ور رفتن باهام.. خندم گرفته بود.. میدونستم که چقدر دوسم داره. منم دوسش داشتم ولی تحمل بی اعتمادی اصلا...

_ نکن مامان... چشم میام الان تو برو اومدم...

_ زودتر بیا تا یخ نکرده...

از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست..

ولوو شدم رو تخت.. هنوز لباسای مدرسه تنم بود... اینقدری اعصابم خورد بود که یادم رفته بود عوضشون کنم... از جام پاشدم... از توی کمد لباس راحتی برداشتمو لباسامو عوض کردم... به طرف روشویی رفتم و دست و صورتمو شستم... به آینه ی تو روشویی خیره شدم.. هنوز تصویر مبهمی از اون پسر تو ذهنم بود... یعنی بازم میومد سراغم؟؟؟ واسه چی دنبال من بود؟؟؟ این همه دختر تو این شهر.. من که هر دفعه پیشش میزدم.. چی بود که اونو به سمت من میکشوند...

به طرف آشپزخونه حرکت کردم... بوی غذا کل خونرو پر کرده بود...

_ به به , قرمه سبزی...

میدونست که من عاشق قرمه سبزی هستم واس همین سعی کرد اینجوری از دلم در بیاره.. مامانم آشپز خوبی بود , خیلی دست پختشو دوس داشتم...

میز غذارو چیده بود..سنگ تموم گذاشته بود...نشستم پشت میز بشقابمو برداشتم و مشغول خوردن شدم...با این که عاشق قرمه بودم ولی باز فکر اون پسر اومد تو سرم..کلی سوال بی جواب تو ذهنم بود...

_آرزو؟ چی شده دختر؟؟هنوز ناراحتی از من؟؟

به خودم اومدم...

_نه مامان چیزی نشده , الان میخورم!

_باشه عزیزم نوش جونت..بعد ظهر من کلاس قرآن دارم , غذاتو خوردی ظرفارو بشور بعد برو سر درسات...

_ماما!!!!ان , بذار دو هفته از شروع مدرسه بگذره بعد شروع کن هی درس بخون درس بخون...

من نمیدونم فقط مادر من اینطوریه یا همه مادرا همینطوری ان!!!چهار ساعت درس بخونم به چشمش نییاد حالا کافیه ی رب گوشیمو بردارم , شروع میکنه به غرغر کردن که صبح تا شب سرت تو گوشیه و این حرفا..

_از الان بشین بخون که برات سخت نشه..

_چشم..سعیمو میکنم....

بعضی وقتا دگ واقعا حرصم میگرفت که چرا دارم اینقد ب خودم سخت میگیرم.مثل همه ی دوستانم منم با ی پسر دوست میشدم ک حداقل یکم بیشتر بهم توجه کنه...اما بعدش میگم چقد ساده ای تو آرزو..مگه میشه به کسی اعتماد کرد؟؟؟شاید همه پسرا بد نباشن اما من نمیتونم بهشون حس خوبی داشته باشم...

خوردنو از سر گرفتم..مادرم رفت تو اتاقش..وسایلشو برداشت و چادر به سر کرد...رفتنشو تماشا کردم..

نهارمو خوردمو سفره رو جمع کردم...ظرفارو شستم و دستی هم به سر و گوش آشپزخونه کشیدم..کاری برای انجام دادن نمونده بود...رفتم تو اتاق افتادم رو تخت...چشمامو بستم...

نفهمیدم کی خوابم برد!

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم , بدون اینکه به صفحه گوشی نگاه کنم با صدای گرفته جواب دادم...

_بله؟؟بفرمایین

_سلاااام...چطوری دختر؟خواب بودی؟؟؟

صدای مریم بود...

_سلام مریم ..آره تازه خوابم برده بودا!

_آرزو من کافی نت کار دارم , تنهام میشه با من بیای؟ بعدشم میریم یه دوری بزنیم...

مادرم که کلاس قرآن بود...نوید و پدرمم که پیداشون نبود..بهتر از تنها بودن تو خونه بود...

_باشه نیم ساعت دگ امادم...

_مرسی عزیزم...منتظرم راه افتادی زنگ بزن..

_باشه..فعلا..

گوشی و قطع کردم و روی میز کنار تختم گذاشتم..از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم...انگار که کلی کار انجام داده باشم تو بدنم احساس کوفتگی داشتم...در کمند لباسامو باز کردم , مانتو صور تیمو همراه با شلوار و شال سفید پوشیدم...کتونیمم هم رنگ مانتوم بود...عاشق این ترکیب رنگ بودم.. من همیشه سعی میکردم خوش پوش باشم...جلوی آینه ایستادم..نیازی به

آرایش کردن نبود..نه به خاطر ترس از خانواده و حرف اطرافیان بلکه واقعا نیازی هم
 نداشتم...خوشم نمیومد بخوام خودمو واس کسی نقاشی کنم..از همینی که بودم رضایت داشتم...
 در خونه رو قفل کردم و رفتم بیرون...

گوشی و درآوردم و شماره ی مریمو گرفتم...بعد از چندتا بوق برداشت...

_من راه افتادم..کجا پیام؟؟؟

_باشه..بیا همون کافی نت نزدیک مدرسه..

_خب باشه..یه ربع دیگه اونجام...

راه افتادم و کنار خیابون منتظر تاکسی گرفتم موندم...تو همین مدت کم چندتا ماشین جلو پام
 وایساد که با بی توجهی من راهشونو کشیدنو رفتن...جامعه به کجا داشت میرفت؟؟دختر تنها توی
 خیابون حتی برای رفتن به کافی نت امنیت نداشت..جوونامون دم از غیرت و ناموس میزدن ولی
 وقتی پای خودشون وسط بود چشم رو همه چی میبستنن...

بلاخره تاکسی اومد و سوار شدم...از پشت شیشه به شهر و آدماش خیره بودم...

رسیدم نزدیک کافی نت...از راننده خواستم که بزنه کنار...کرایه و حساب کردم از ماشین پیاده
 شدم..به طرف کافی نت رفتم..مریم هنوز نیومده بود..جلوی در منتظرش موندم...ده دقیقه ای
 طول کشید تا مریم اومد...

_سلام ..چرا دیر کردی ؟اوه اینو ببین..خبریه؟؟؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم..مانتو مشکی شیک به تن داشت و آرایش نسبتا غلیظی هم کرده
 بود..حسابی خوشگل شده بود...

_وا چیه خب...من مثل تو خوشگل نیستم ک نیازی به آرایش نداشته باشم.. حداقل باید نیم
 ساعت آرایش کنم تازه رو فرم بیایم...

چشمکی تحویل داد...همش منو میخندوند ,برخلاف گفته های خودش فوق العاده جذاب و با نمک بود...

_خب...حالا کارت چیه؟؟؟

_آها داشت یادم میرفت..تحقیق واسه درس فیزیک معلم گفته بود انجام دادی؟؟؟

_اوه..اونو که خیلی وقته درست کردم تحویل دادم..تو هنو نداده بودی بهش مگه؟؟؟

_واقعا؟؟؟نه من هنوز درست نکردم..

_باشه بریم تو برات درست کنه..

کافی نت خلوت بود..غیر از ما یه مرد میانسال پشت سیستم نشسته بود و سرش به کار خودش گرم بود...مسوول کافی نت هم خانوم دوس داشتنی بود که به خاطر اخلاق خوبش همه میومدن پیشش تا کاراشونو انجام بده...

بعد از چند دقیقه تحقیق مریم آماده شد و از کافی نت اومدیم بیرون...

_خب حالا کجا بریم؟؟؟

_نمیدونم آرزو..تو فکری نداری؟؟؟

_امروز اصلا روز خوبی نداشتم فکرم خوب کار نمیکنه...

_چرا؟؟؟به خاطر اون پسره؟؟؟

_فقط اون نیست که..حالا بیا تو مسیر برات تعریف میکنم...

راه افتادیم تا سر خیابون کل ماجرای امروز و حرفای مادرمو براش تعریف کردم...

مریم شنونده خوبی بود..از حرف زدن باهاش خسته نمیشدم.....

کنار خیابون منتظر ماشین موندیم تا اینکه یه تاکسی وایساد... تصمیم گرفتیم که یکم تو پارک نزدیک شهرداری بگردیم و بعدش بریم خونه...

سوار شدیم... ی مرد میانسال جلو نشست بود و یه پسر جوون که شاید بیست سال یا بیشتر عقب نشست بود... با دیدن ما خوشو عقب کشید و اول من بعدش مریم سوار شدیم...

راننده راه افتاد و هنوز مدت زیادی نگذشته بود که احساس کردم چیزی به پام میخوره... نگاه که کردم دیدم پای همون پسر هست... پیش خودم گفتم شاید حواسش نبود و بی منظور خورده به پام ولی یکم که گذشت دیدم چند بار دیگه کارشو تکرار کرد... بهش خیره شدم... نگام کرد و چشمکی تحویل داد... حاله از اینجور پسرا بهم میخورد... لابد پیش خودش فکر میکرد چیزی نمیگم یا جراتشو ندارم که حرف بزنم... صدامو بردم بالا و گفتم...

_ آقا مشکلی دارین؟؟؟ سختتون میشه پاهاتونو جمع کنین؟؟

از بلندی صدا و حرف من جا خورد.. راننده زد روی ترمز و از توی آینه جلو ماشین پشت سر و نگاه کرد و گفت:

_ چی شده؟؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟

_ نخیر آقا چیزی نشده فقط پاهای مسافرتون وا رفته بود جمعش کردم...

از حرفم راننده خندش گرفت پسر ه که سرخ شده بود و حتی سرشم بالا نگرفت... مریم با آرنجش زد پهلو و گفت:

_ دمت گرم خواهری... کیف کردم ضایعش کردی.. پسر ه ی هیز عوضی...

ماشین دوباره حرکت کرد و تا زمانی که وایستاد اون پسر حتی جرات نکرد سرشو راست کنه...

به مقصدمون رسیدیم.. کرایه و حساب کردیم و پیاده شدیم.. مستقیم به طرف پارک رفتیم و روی یه نیمکت نشستیم...



تو این ساعت از روز پارک خیلی شلوغ بود و آدمای زیادی هم مشغول رفت و آمد بودن...بی توجه به همشون بلند شدیم تا قدم بزنیم...هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که مریم آستین مانتومو کشید و گفت:

_آرزو...اونجارو نگاه کن...اون همون پسره نیست که تو ماشین اذیتت میکرد....

_کو کجاست؟؟؟

_درست جلومونه...با اون پسره بولیز قرمز...

خوب که نگاه کردم دیدمش...

_عیبی نداره ما که کارشون نداریم..توجهی نکن راه بیفت میریم از جلوشون...

به مسیرمون ادامه دادیم..نزدیکش که شدیم چشمش بهمون افتاد...سرشو به طرف دوستش خم کرد و چیزی در گوشش گفت...مطمئن بودم که دارن راجب ما حرف میزنن...بی توجه از کنارشون رد شدیم که گفت:

_کجا میری خانوم شجاع؟؟؟میخوای برسونمت؟؟؟

چیزی نگفتم و حتی برنگشتم که بخوام نگاهش کنم...

_عز یییییییییییم...بیا دیگه...

داشت میرفت رو اعصابم ولی باید خودمو کنترل میکردم..میدونستم از قصد داره این کارو میکنه..

_چی شد؟؟؟تو ماشینی که خیلی بل بل بزبون بودی..اینجا اومدی لال شدی؟؟؟

سر جام ایستادم..مریم آستینمو میکشید که بیا بریم ولی همینجوری نمیتونستم برم..باید حالیش میکردم که با کی طرفه...بدون هیچ فکری مستقیم به طرفش رفتم و رو در روش ایستادم...

_میخوای بل بل بزبون نشونت بدم گل پسر؟؟؟

دو نفری شروع کردن به خندیدن...مریم کمی عقب تر از من وایساده بود و داشت نگاهمون میکرد...

_ اووووو نه بابا...شنیدی علی؟؟؟نشون بده ببینیم...

دستمو بردم عقب و با تمام قدرت زدم تو گوشش...خنده روی لب دوستش خشک شد...انتظار همچین چیزی و ازم نداشت...

گوشش و گرفت و برگشت و با خشم نگاهم کرد..

_ نه خوشم اومد...پس میخوای بازی کنی دختر جون...پس بدون بازی شیطنک داره سر شکستک داره...

محکم هلم داد و از پشت خوردم زمین...کیفم از دستم افتاد و هرچی که توش بود پخش زمین شد...

مریم اومد طرفم و کنارم نشست...

_ چه مرگته حیوان...خجالت نمیکشی دست رو دختر بلند میکنی؟؟؟

_ خفه شو بابا..هنوز که کارم شروع نشده...

اومد نزدیکم و زانو زد....

_ چیه خانوم خوشگله؟؟فک کردی کاریت ندارم؟؟؟

اتفاقا اشتباه فک کردی...الان با تو بیشتر از هرکس دیگه ای کار دارم...

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتتم...چشمامو بستم و خودمو جمع کردم...

_ آخخخخخخخخ

چشممو باز کردم...یه نفر اومده بود و داشت با هردوشون درگیر میشد...پشتش بهمون بود و نمیدیدمش...دونفری زورشون بهش نمیرسید...بعد از چند لحظه هردو فرار کردن...روی زمین

افتاده بودم و توان بلند شدن نداشتم.. با هلی که داده بود و خوردم زمین تموم بدنم کوفته شده بود.... مریمم وضعیتش بهتر از من نبود و حسابی ترسیده بود... میخواستم که ببینم کیه... هنوز پشتش به ما بود... وقتی که برگشت سمتمون خشکم زد...

لبش ترکیده بود و خون زیادی ارزش میومد... یقه ی بولیزشم پاره شده بود... مریم با دیدنش زیپ کیشو باز کرد و چندتا دستمال درآورد به سمتش رفت و داد بهش... هنوز روی زمین بودم... مریم به سمتم اومد و از روی زمین بلندم کرد... چیزی نمیگفتم و فقط بهش خیره شده بودم... اومد سمتمو گفت:

_ خوبی؟؟؟ چیزیت که نشد آرزو؟

مریم از تعجب دهنش باز مونده بود...

_ وا... شما همو میشناسین؟؟؟

بهش نگاه کردم...

_ نکنه این آقا... همون... خودشه؟؟؟

با سرم علامت تایید دادم...

_ من خوبم.. ولی شما مثل این که خوب نیستین.. خونریزی دارین

تمام دستمالی که مریم بهش داده بود غرق در خون بود...

_ نه چیز مهمی نیست...

_ بازم داشتی تعقیبم میکردی؟؟؟

_ نه... فقط بیشتر وقتا اینجام.. از دور دیدمت.. وقتی دیدم اونا مزاحم شدن اومدم نزدیک...

آره تو که راست میگفتی.. مطمئن بودم تو تمام مدت داشت تعقیبم میکرد...

_ خیلی ممنونم.. لطف کردین... ما دیگه میریم..

_ وایسین ماشینم همین اطرافه میرسونمتون...

_ نه خیلی ممنون خودمون تا کسی میگیریم...

مریم با آرنجش زد تو پهلو و دم گوشم گفت:

_ چقدر تو پر رویی آروز... پسره به خاطرت داره همه کار میکنه.. یکم کوتاه بیا دیگه.. اونجوری

جوابشو نده که...

مریم جان ما داریم میریم دیگه و مزاحم آقا نشیم...

_ آرزو.. اگه اونا دوباره برگشتن چی؟؟؟ فقط میخوام برسونمت.. بهم اعتماد کن...

خدایا چرا به این پسر حس بدی نداشتم؟؟؟ به چشمش نگاه کردم... واسه یه بارم که شده بهش

اعتماد کن...

_ باشه قبول... بریم...

سعی میکرد خوشحالی خودشو نشون نده ولی کاملا پیدا بود تو صورتش... دستپاچه شده

بود... دوید تا بره ماشینشو بیاره...

_ خخخخ بلاخره بله و گفتم خانوم؟؟؟

_ چی داری میگی مریم؟؟؟

_ بروووووو...

_ خفه شو بابا.. من فقط نگران این بودم که اگه اونا برگردن چیکار کنیم واس همین قبول کردم...

_ من خر نیستم....

اتفاقا خری...

شروع کردیم به خندیدن... صدای بوق ۲۰۶ سفید مارو به خودش جلب کرد... منتظر مون بود...

قسمت سوم....

به طرفش حرکت کردیم , اطراف رو نگاه کردم که کسی مارو در حال سوار شدن تو ماشین یه غریبه نبینه... نگران بودم هنوز کاری نکرده بودم کلی حرف درآورده بودن واسم.. وای به حال وقتی که مارو تو این وضعیت ببینن ...

در عقب ماشین رو باز کردم با سر به مریم اشاره کردم که بشینه بعدش خودم نشستم ...

از تو آینه داشت بهمون نگاه میکرد.. هنوز از لبش خون میومد و با دستمال مشغول بند آوردن خورش بود... ماشینو انداخت تودنده و راه افتاد...

_لطفا از یه راه انحرافی ای جایی برین کسی نبینه وگرنه واسم دردسر میشه ...

لبخندی زد و گفت:

_ چشم , نترس شیشه ها که دودی ان , هوا هم داره تاریک میشه تو ماشین دید نداره.. اما چشم از راه انحرافی میرم از جاده اصلی نمیرم... مسیر سمت خونتون چندتا راه انحرافی داره از همون سمت میرم... راستی خودمو معرفی نکردم.. کیوان هستم..

_ خیلی ممنونم... خوشبختم آقا کیوان..

_ خواهش میکنم.. اول دوستتونو میسونم بعد شمارو میبرم...

به مریم نگاه کردم.. چشمک زد و دم گوشم گفت:

_ میخواد باهات صحبت کنه حتما.. هواشو نگه دار.. به نظر پسر بدی نمیاد...

_ خفه شو مریم صدامونو میشنوه..من که باهاش کاری ندارم..

_ عجب آدمی هستیااا به خاطر تو اینجوری داغون شده هاااا..

_ مگه من خواستم که بیاد دنبالم؟؟؟

زنگ گوشیم به صدا در اومد... حدس میزدم باید کی باشه... تو کیفم گشتم و بلاخره پیداش کردم...

_ جانم مامان؟

_ جانم مامانو و زهر مار!!!!!! کجایی تو؟؟؟ بی خبر کجا گذاشتی رفتی؟؟؟

صدای گوشی رو اوردم پایین... احتمالا کیوان صدارو شنیده بود...! مادرم با این طرز برخوردش
برام آبرو نذاشته بود...

_ با مریم هستم مامان... اومده بودیم کافی نت واس تحقیق درس فیزیک.. تو ماشینم داریم
برمیگردیم...

_ میمردی خبر بدی؟؟ پدرتو نمیشناسی مگه؟؟

_ خب ببخشید.. کلاس قرآن بودی نخواستم مزاحم بشم..

_ خوبه حالا.. زودتر بیا تا پدرت نیومده خونه.. برسه نباشی دیگه هیچی.. مراقب خودت باش فعلا..

_ چشم هستم.. فعلا مامان..

گوشی و قطع کردم و با عصبانیت تو کیفم انداختم... دیگه این حد کنترل و جواب پس دادن
داشت حالمو بهم میزد... دوستام هزارتا گند کاری میکردن و همه هم خبر داشتن ولی کسی
بهشون حرفی نمیزد ولی منی که هیچوقت هیچ چیز منفی تو زندگیم نبود اینجوری باید جواب
پس میدادم...

_ ببخشید میتونم یه سوالی بپرسم؟؟؟

مریم جوابشو داد:

_این چه حرفیه.. بفرمایید؟؟

ماجرای اون دو تا پسرا چی بود؟ چرا داشتن اذیتتون میکردن؟؟ چیکار داشتن؟؟؟

_راستش خیلی طولانیه بزارین از اول براتون بگم...

مریم شروع کرددبه تعریف کردن ماجرا از تو تا کسی تا توی پارک و حمله ور شدنشون به سمت من.... کاملاً حواسم به کیوان بود که فقط داشت با بله و صحیح جواب مریمو میداد و در عوض تمام حواسش به من هست... دلم براش میسوخت که بین این همه آدم تو این شهر چشمش دنبال من بود که اصلاً حال و حوصله ی این چیزارو نداشتم و به سختی به کسی اعتماد میکردم... اونم به پسر..

چند دقیقه ای هر سه تامون ساکت بودیم و فقط صدای کم ضبط ماشین بود که به گوش میرسید...

آهنگ یاس (وصیت نامه)

نزدیک کوچه ی مریم اینا رسیدیم که مریم بهش گفت که همینجا پیاده میشه تا از مغازه ی سر کوچه خرید کنه...

_آرزو.. دیگه سفارش نکنمااااا... رفتی خونه بهم خبر بده...

_بیا برووووو بینم...

شروع کردیم به ریز خندیدن... مریم از ماشین پیاده شد و گفت:

_خیلی ممنون آقا کیوان.. لطف کردین.. آرزو خانوم ما به شما امانت. دیگه جون شما و جون آرزو.. خدا نگهدار تون...

دلم میخواست پیاده بشمو همونجا خفه ش کنم.. بهم چشمک زد و پشتشو کرد بهمون و رفت.. کیوان هم راه افتاد به طرف خونمون...

تو طول مسیر هیچکدوم هیچ حرفی نمیزدیم و سکوت سنگینی فضای ماشینو پر کرده بود...

نمیخواستم این من باشم که سکوتو میشکنه ولی باید حرفامو بهش میزدم...

_میشه یه سوالی بپرسم از تون؟؟؟

_بله حتما...بفرمایید...

_منظورتون از این که هر روز تعقیبم میکنین چیه؟؟؟

از حرفم جا خورد ولی خودشو خیلی زود جمع و جور کرد:

_منظوری ندارم...

_آهان یعنی بی منظور دنبال هر دختری که تو خیابون میبینی راه میافتی؟؟؟؟

حرفم نا عادلانه بود خودمم میدونستم چون وقتی براش نمیومند که بخواد دنبال کس دیگه ای باشه..همیشه خدا داشت منو دنبال میکرد...

_بین آرزو خانوم من فقط...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_تا الانشم کم دردرس درست نکردین برام , پشت سرم حرف دراومده.... نمیخوام ادامه پیدا کنه...نمیدونم دلیل اصلیتون واس این کارا چیه ولی شخص مناسبیو انتخاب نکردین...من نه میخوام نه میتونم با کسی باشم...بهتره وقتتونو صرف یه نفر دیگه بکنین...

_راستش ... من نمیخواستم دردرس باشم برات... ببخشید...ولی بدون تو با ارزش ترین کس تو این دنیا هستی برام...حتی اگه تو منو نخوای باز من از دور مراقبتم...

تاحالا این مدلیشو ندیده بودم!!!

_خب حالا چیکار کنم که دیگه ادامه ندی؟؟چون واقعا کارات واسم دردرس درست کرده...

_نمیدونم باید چی بگم...ولی هیچوقت نمیخواستم باعث دردرسرت باشم...

_ آقا کیوان شما نباید شرمنده باشین..اگه هم چیزی بود با کاری که امروز برام کردین جبران شد
....خواهش میکنم دیگه دنبال من نباشین...اگه واقعا براتون ارزش دارم...

لرزش دستشو حین عوض کردن دنده دیدم...

_ چشم...هر جور که شما بخواین...ولی هیچکس و هیچ چیز نمیتونه شمارو از من دور کنه...حتی
خودتون...

حرفی واس گفتن نداشتم...جملات آخرش بدجور روم تاثیر گذاشته بود...صدای قلبمو میشنیدم
که توی سینه داشت بلوا میکرد...خدا جونم این چه حسیه؟؟؟عشقه یا جنون؟؟؟تا امروز هیچوقت
هیچی نتونسته بود قلبمو اینجوری به تپش بندازه...چرا اینقدر پیش این پسر احساس آرامش
داشتم؟؟؟چیش بود که اونو از بقیه متمایز میکرد؟؟؟

ولی هرچی که بود اونم یه پسر بود...تو قانون من هیچ پسری نمیتونست بیاد تو قلبم...چندتا نفس
عمیق کشیدم...چیزی به رسیدنم به خونه نمونده بود...هوا تاریک شده بود...میدونستم از الان که
برسم خونه اگه پدرم خونه باشه کلی حرف بارم میکنه...همیشه بهمون میگفت هر جا که میرین و
هر کاری که میکنین غروب قبل از من خونه باشین...اومدم نبودین خونه دیگه باقیش با خودتون...

_ آقا کیوان اگه زحمتی نیست همینجاها نگه دارین پیاده میشم...

از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

_ میرسونمتون دیگه...

_ تا الان پس چی میگفتم؟؟؟میخواین بازم پشتم حرف باشه...؟؟؟تا همینجاشم کلی زحمت
کشیدین...

زد روی ترمز و کنار خیابون وایساد...

_ بازم ممنون از لطفتون...امیدوارم به حرفام گوش کنین...

_ چشم خیالتون راحت...

از ماشین پیاده شدم و در و بستم... هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که صدام زد...

_ آرزو خانوم؟؟؟؟ ی لحظه...

به طرف ماشین رفتم... از تو داشبرد کارتی در آورد و جلوم گرفت...

_ بهتون قول میدم دیگه تو مسیر واستون در دسر نشم.. فقط کارتم پشتون باشه اگه ی وقت به مشکلی خوردین در جریانم بزارین.. هر جا که باشم خودمو میسونم...

اطراف و نگاه کردم.. از ترس این که کسی نبینه کارتو از دستش گرفتم و با سرم تایید دادم... به طرف خونه حرکت کردم... پشت سرم صدای گاز ماشین اومد و مشخص شد که رفته... برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم... از رفتنش که مطمئن شدم روی کارتو خوندم... کارت یه مغازه آرایشگری بود... کیوان عظیمی... چه اسم و فامیل جالبی داشت... خندیدم و کارتو به یه طرف پرت کردم... نیازی به کمکش نداشتم... امکان داشت مادرم اینا کارتو ببینن و اینجوری به دردسرش اصلا نمی ارزید...

تند تند به سمت خونه حرکت کردم , خدا خدا میکردم پدرم نیومده باشه ... رسیدم پشت دروازه , حوصله نداشتم کلی بگردم تو کیفم دنبال کلید , ایفون رو زدم ...

_ بله؟

صدای داداشم بود...

_ منم نوید , در رو باز کن...

در باز شد و همین که رفتم تو حیاط چشمم خورد به ماشین بابام...

یه نگاهی به ساعت انداختم .. ۷:۴۵ بود...

حرکت کردم به سمت راه پله , کتانیم رو دراوردم... هر پله ای که میرفتم بالا به این فکر میکردم که چه بلایی سرم میاد!؟

چیا قراره بشنوم ... بازم بحث و دعوا!؟

رسیدم پشت در ... دستم رو دستگیره خشک شده بود... آب دهنم خشک شده بود... بیشتر از این نباید معطل میکردم... با تمام جراتی که داشتم در رو باز کردم و رفتم تو... بدنم شروع کرد به لرزیدن.. کاش به حرف مریم گوش نمیکردم و نمیرفتم باهاش...

پدرم تو حال نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد...

برای چند ثانیه چشای پدرم تو چشمام قفل شد... سرم رو انداختم پایین...

_سلام... بابا میدونم از ساعتی که باید خونه باشم یکی دو ساعتی گذشته... ببخشید...

_کجا بودی تا الان؟؟

صدا و ظاهرش آروم بود ولی میدونستم آرامش قبل از طوفانه...

_با مریم بودم بابا , کار درسی داشتیم تو کافی نت ,

یه مقدار شلوغ بود کارمون زمان برد...

_الان انتظار داری باور کنم؟؟؟

از حرفش جا خوردم... یعنی چی این حرف... چرا باید باهام همچین برخوردی میشد؟؟؟ با تندی جوابشو دادم..

_خب اگر باور نداری زنگ بزن به مریم ازش بپرس...

اخماش تو هم رفته بود... از جاش بلند شد و مستقیم اومد به سمتمو رو به روم و ایساد...

_بابا یکی دو ساعت دیر کردم دگ...

سعی داشت خودشو کنترل کنه... نفساش به حدی عمیق بود که به صورتم میخورد...

_اگر یک سوم وقتی که واسه دوستات میذاری رو واس درس خوندنت بذاری راحت شاگرد اولی

همیشه...

_بابا جون من که نه رفتم سیگار بکشم نه با پسر اینور اونور رفتم بابا ... ی کار درسی بود... شلوغ بود کافی نت طول کشید کارمون.. تاکسی هم سخت گیر میومد واس همین دیر شد...

خودمو جمع و جور کردم و سرمو انداختم پایین...

با سیلی که روی گونم نشست برق چشمم پرید... واقعا سنگین بود برام بخاطر کار نکرده پدرم بخواد روم دست بلند کنه...

_بلبل زبونم شدی پس... که سیگار بکشی و با پسر بیرون بری ها؟؟؟ این چرت و پرتارو بهت یاد میدن تو اون مدرسه ی کوفتی؟؟؟

جرات نداشتم حتی سرمو بلند کنم... زیر چشمی تو فاصله ی نزدیک نوید و دیدم که داشت زیر لب میخندید!! مادرمم تو آشپزخونه بود و اونم جرات دخالت کردن نداشتم...

_برو تو اتاقت , تا یه هفته هم غیر مدرسه رفتن حق پا گذاشتن حتی تو کوچه رو هم نداری...

معطلش نکردم و با سرعت به طرف اتاقم رفتم... درد عجیبی درونم حس میکردم... نه به خاطر سیلی پدرم... به خاطر حرفایی که بهم زده بود... درو قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم... گوشم سوت میکشید...

اشکام نم نم شروع کردن به باریدن.. خدا جونم گناه من چی بود؟؟؟ چرا باید تقاص کاری که نکردمو پس میدادم؟؟؟

زن که باشی ... ترسهای کوچکی داری !!!... از کوچه‌های بلند, از غروب های خلوت ... از خیابان های بدون عابر می ترسی !!!... از صدای موتور سیکلت ها و دو چرخه هایی که بی هدف ... در کوچه پس کوچه ها می چرخند !!!... زن که باشی ... عاقبت یه جایی ... یک وقتی ... به قول شازده کوچولو ... دلت اهلی یک نفر می شود و ... دلت برای نوازش هایش تنگ می شود !!!... حتی برای نوازش نکردنش ... تو می مانی قلبی که لحظه دیدار تند تر می تپد ... سراسیمه میشوی ... آشفته میشوی... دلتنگ میشوی... دلواپس میشوی ... دل بسته میشوی ... می فهمی

که نمی شود!!!... نمی شود زن بود و عاشق نبود!!!... دست خودت نیست ... زن که باشی ... گاهی دوست داری تکیه بدهی ... پناه ببری ... دست خودت نیست ... زن که باشی ... گاهی رهائش میکنی و پشت سرش آب میریزی ... وقناعت میکنی به رویای حضورش ... به این امید که او خوشبخت باشد ... دست خودت نیست ... زن که باشی همه ی دیوانگی های عالم را بلدی...

قسمت چهارم....

برق اتاقو خاموش کرده بودم...

چشام باز بود و خیره به سقف...

با اینکه پلک نمیزدم اشکام یه ریز میریخت رو بالشتم...

اینقد خوب بودم واسه خانوادم که خوب بودنم شده بود وظیفه من و عادت اونا... نمیدونم شاید باید مثل بقیه میبودم.. این که خودمو محدود کرده بودم و به خودم سخت میگرفتم واسشون مهم نبود... پیچ پیچ تمام دوستامو که در گوشم میگفتن کاش ما قیافه و هیکل تورو داشتیم تو مغزم مرور میشد...

تق تق تق..

صدای در اومد...

سرمو بلند کردم از بالش... نفهمیدم کی خوابم برده بود... بیرون پنجره و نگاه کردم هوا کاملا تاریک شده بود...

_ارزو؟ در رو چرا قفل کردی؟؟ بیا شامتو بخور...

_نمیخورم میل ندارم...

_بیا بچه بازی در نیار..

_گفتم نمیخورم تنهام بزارین لطفا..

_هر جور راحتی...

صدای دور شدن قدمای مادرمو شنیدم...

برق رو روشن کردم و رفتم سمت کمد لباسا و ی دست لباس راحتی برداشتم... لباسامو عوض کردم... حوصله رو در رو شدن با خانوادمو نداشتم؛

برنامه درسیمو نگاه کردم و کتابای مدرسه رو برداشتم و تو کیف چیدم.. لباسای مدرسمو کنار تخت گذاشتم... میخواستم اتو بزنمشون ولی یادم رفت... از شلخته بودن حسابی متنفر بودم... گوشیم رو ۶:۳۰ کوک کردم ...

رو تخت دراز کشیدم , اینقد کلافه و عصبی بودم که فقط میخواستم امروز بگذره...

روزی که داشت خوب پیش میرفت واسم شد یکی از بدترین روزای زندگیم... از تنها چیزی که متنفر بودم بی اعتمادی بود... شاید حق داشتن که میگفتن از هرچی بدت بیاد سرت میاد.. کاملاً واسه من داشت اتفاق میافتاد...

با صدای آلامر گوشی از خواب پریدم.. هوا هنوز تاریک بود , بخاطر گریه های دیشب چشمام درد میکرد و سنگین بود , نمیخواستم از تخت گرم و نرم پیام پایین ولی جلوی وسوسه ی خوابیدن مقاومت کردم.....

صدای ضربه به در توجهمو جلب کرد...

_آرزو؟؟؟ بیداری؟؟؟ پاشو مدرست دیر نشه..

چیزی نگفتم...

اینبار با شدت بیشتری به در میکوبید...

_بیدارم مامان...الان میام بیرون از اتاقم شما برو...

لابد ترسیده بود که نکنه اتفاقی واسم افتاده ک جوابشو ندادم...هرچند ک این چند وقته خیلی بهم سخت گرفتن ولی واقعا دوستشون داشتم ...

پتو رو کنار زدم و پاشدم قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون , بابام رفته بود سر کار , داداشمم خواب بود هنوز , هروقت حال داشت میرفت مدرسه هروقتم حال نداشت نمیرفت , چون سال چهارم بود زیاد بهش گیر نمیدادن...

رفتم تو سرویس و صورتمو با اب سرد شستم تا خواب کامل بپره از سرم...هنوز گیج و منگ بودم..

حوله مخصوص خودمو برداشتم و صورتمو خشک کردم و از سرویس اومدم بیرون و رفتم سمت بخاری , اب خیلی سرد بود , دستامو یکم رو بخاری گرم کردم...

_آرزو جان بیا صبحونتو بخور مدرست داره دیر میشه ها دخترم ...

با یه لهن ک متوجه شه هنوز دلخورم گفتم

_باشه...لطف کردی

انگار مامان دیشب واس شام کوکو سبزی درست کرده بود...

من عاشق کوکو سبزی ام اونم ک وقتی سرد باشه , مامان چون خوب این نکته و میدونست دو سه تا لقمه بزرگ واسم درست کرده بود و آماده گذاشته بود...

خیلی گرسنم بود , تند تند شروع کردم به خوردن... باید عجله میکردم تا دیرم نشه دگ حال حرف شنیدن از مدیر رو نداشتم ...

صبحونمو خوردم و واس خودم چایی ریختم گذاشتم رو اوپن و رفتم تا لباسمو بپوشم...

زود حاضر شدم و رفتم جلو ایینه سر و وضعمو مرتب کردم و از اتاقم زدم بیرون... دیگه وقت واس چایی خوردن نداشتم... خیلی سرد از مادر خداحافظی کردم و از در ورودی خونه اومدم بیرون..

راه افتادم , هوای خنک اول صبح حال ادم رو رو براه میاورد , چندتا نفس عمیق کشیدم؛ ششهامو از هوای تازه پر کردم... تو خونه احساس خفگی میکردم ولی این بیرون فرق داشت.. کاش میشد ی روزی میزدم بیرون از خونه واسه همیشه.. اگه حرف مردم نبود خیلی وقت پیش اینکارو میکردم ...

از کوچه اومدم بیرون... اطرافو نگاه کردم.. پس کیوان سرقولی که داده بود مونده بود..

چند روزی بود زندگیمو از حالت عادیه خودش دراورده بود ...

کنار خیابون منتظر تاکسی موندم... ازون روزایی بود که وقتی عجله داشته باشی ماشین گيرت نمیداد...

این پا و اون پا میکردم تا این که تاکسی اومد و سوار ماشین شدم... تو طول مسیر به حرفای دیروز پدرم فکر میکردم.. نباید دیگه بهانه ای دستش میدادم... ولی از یه طرفم ته دلم قرص بود که پدرم سایه ش بالا سرمه.. خیلیای دیگه حتی پدر ندارن...

تو همین فکرا بودم که رسیدم دم در مدرسه... کرایه و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم... , خدارو شکر زنگ نخورده بود هنوز و بچه ها توی حیاط مدرسه مشغول بودن...

چند قدم تو حیاط برداشته بودم که زنگ صف و زدن... به طرف صف مربوط به کلاس من حرکت کردم... چون نسبت به هم سن و سالای خودم درشت تر بودم همیشه ته صف می‌موندم... دور و اطرافم نگاه کردم... خبری از مریم نبود... لابد کلی ذوق و شوق داشت که برایش قضیه ی دیروز و حرفام با کیوانو تعریف کنم... سرمو اینور و اونور میدووندم که ی دفعه یکی زد پشت پام , برگشتم دیدم مریم یه ابروشو داده بالا داره نگاه میکنه ... دیر کرده بود و بی سر و صدا اومده بود ته صف...
_ به بار نشد تو زود بیای دختر...

_ خب حالا حرف نزن میکشمنمون بیرون از صف... بهونه دستشون نمیشه داد..

_ اووووف.. اینارو ولش کن.. دیروزو تعریف کن بلا..

_ صبر کن میگم.. اینجا که جاش نیست..

بعد از خوردن قرآن و گوش دادن به صحبتای مدیر صف ها یکی یکی راه افتادن به طرف کلاس...
راه افتادیم و مستقیم به سمت ردیف آخر کلاس رفتیم و روی صندلیای ته کلاس نشستیم...
ساعت اول ادبیات داشتیم... هنوز معلمون نیومده بود که مریم زد پشتمو گفت:

خب؟؟ تعریف کن بینم... کیوان چیا گفت؟؟؟

_ هیچی... چی میخواستی بگه؟؟؟

_ یعنی چی هیچی... تا خونه ساکت بودین واقعا؟؟ نه حرفی نه چیزی؟؟؟ مگه میشه؟؟ پسره ک داشت خودشو میکشت واس یه بار سوار کردنت...

_ هیچی بابا یه کم باهش حرف زد بعد حالیش کردم که دیگه دنبالم راه نیفته...

مریم طبق عادت همیشگیش ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ تو هم که همش ساز مخالف بزنی.. پسره دیگه چیکار کنه واست... خب...

_ درد خب... داشتم پیاده میشدم از ماشینش کارتشو بهم داد که بهش زنگ بزنی...

مریم از خوشحالی کف دستاشو بهم زد..

_پس کل دیشبو پیام دادین بهم بیشر؟؟؟

_نه...

_نه؟؟؟؟

بر و بر وایساده بود و منو نگاه میکرد..

_چرا؟؟

_من که شمارشو وقتی رفت انداختم...نیازی نبود ک بخوام داشته باشم...توام بس کن دگ ,

حرف دگ نداری تا منو میبینی حرف کیوان رو میکشی وسط؟؟

_دیووونه ای تو دختر..جدی نداری شمارشو؟؟؟کجا انداختی؟؟

_تو مسیر کوچه ی نزدیک خونمون...چطور مگه؟؟؟

_تو روانی ای دختر ... اگ من چنین فرصتی داشتم هیچوقت از دست نمیدادمش ...

_خب حالا که جای من نیستی ...

تق...تق...تق...همه توجه ها به سمت در کلاس جلب شد...

در باز شد و خانم سلیمی دبیر ادبیات اومد تو...

مریم دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی حرفی نزد و ساکت موند...میدونستم از کارم حسابی

شکار بود..من خودم از کارای خودم شاخ درمیاوردم چ برسه به مریم...

دبیر ادبیاتونو دوس داشتم..فوق العاده با شخصیت و مهربون بود...اینقدر پر انرژی بود که ادم

نمیتونست به درسش گوش نده...بعد از حضور و غیاب مشغول درس دادن شد...

بی توجه به اطرافم کتابمو در آوردم و مشغول نوشتن معنی شعر شدم... تو طول درس دادن دبیر
دیگه حرفی نزدیم تا این ک زنگ خورد... از جام بلند شدم..
حواسم به مریم نبود اصلا...

انگار از حرفام دلخور شده بود... چیزی بهش نگفتم... واقعا نمیدونستم چی باید بگم.. اصلا واس چی
باید ازم دلخور میشد... دلیلی نمیدیدم...

تا زنگ اخر تو خودش بود و چیزی نمیگفت...

نمیخواستم تنها دوستمو از خودم برنجوم... ساعت آخر زنگ آزاد بود ولی اجازه ی رفتن به خونه
نداشتیم تا زنگ نمیخورد... رفتم کنار مریمو روی صندلی نشستم.. دستمو دور گردنش انداختمو
گفتم:

_چیه ناراحتی ازم؟؟

_نه... چرا ناراحت ؟

_پس چرا چیزی نمیگی؟؟؟ روزه ی سکوت گرفتی مگه؟؟؟

_داشتم فکر میکردم.. به این که حق با تو بود من نباید بهت فشار بیارم که باهات دوست
شی... وقتی نمیشناسیش خوب.. , توام شرایط خودتو داری , تفکرات خودتو داری ...

_قربووون خواهرم برم که اینقدر به فکرمه... مرسی که درکم میکنی.. کیوان هرچقدرم آدم خوبی
باشه من چارچوب خودمو دارم... واقعا برام سخته که بخوام پا روی اصولم بزارم...

_میفهمم آرزو.. ولی من واقعا صلاحتمو میخوام.. ی کم فکر کن راجبش.. ب نظر پسر خوبی
میاد.. شاید حالا شانس زده باشه در خونت.. ی فرصت کوچیک بهش بده...

_باش عزیزم... بهش فکر میکنم... امر دیگه ندارین سرکار خانوم؟؟؟

زنگ کلاس خورد... از جامون بلند شدیم و وسایلمونو جمع کردیم... همه با سر و صدای زیاد مشغول خارج شدن از حیاط مدرسه بودن... مریم هم گفت کار داره وزودتر باید بره خونه.. احتمالاً مهمونی جایی دعوت بود...

راه افتادم به سمت خونه. کنار خیابون شلوغ بود و خیلی سخت میشد ماشین گیر آورد.. به هر زحمتی که بود سوار یه ون پر از آدم شدم و نرسیده به کوچه سر خونمون از ماشین پیاده شدم.. فرصت خوبی بود ک تنها باشم و فکر کنم... به آینده ای که در انتظارم بود... به حرفای مریم... (شاید این یه شانسه که اومده دم در خونت) شاید حق با اون بود... چرا نباید یه شانسه به کیوان میدادم؟؟؟

صدای بوق یه ماشین رشته افکارمو پاره کرد...

ضربان قلبم رفت بالا...

یعنی بازم اون؟؟؟

برگشتم سمت خیابون... خیالم راحت شد... سمند مشکی کنارم وایساد... رانندش یه مرد حدود ۴۰ساله بود..

_سلام خانوم ببخشید اینجاها رستوران نداره؟

_سلام... مستقیم برین اولین چراغ قرمز رو رد کنین بعدش کلی رستوران و ساندویچی تو مسیر هست...

_مرسی... لطف کردین

_خواهش میکنم...

گازو گرفت و از کنارم رد شد... چرا ضربان قلبم با یه بوق رفت بالا؟؟؟ چم شده بود؟؟؟ یعنی همه ی اینا فقط واس ترس و اضطراب از پدرم و حرف مردم بود؟؟؟ یه جای کار میلنگید...

مسیرمو کج کردم و رفتم اونجایی که شماره رو انداخته بودم... کارتش همونجا روی زمین افتاده... دور و برم نگاه کردم.. کسی نبود.. خم شدمو کارتو برداشتم و توی جیبم گذاشتم...

خدایا... یعنی کارم درست بود؟؟؟؟ خودت هوامو داشته باش.. میخوام یه بار تجربه کنم عشقو... میخوام واس اولین بار اعتماد کنم... خودت مراقبم باش... راه افتادم به طرف خونه... کارتو توی جیبم فشار میدادم...

زنگ درو زدم و طبق معمول مادرم درو باز کرد... قیافمو گرفته نشون دادم. میخواستم بهش بفهمونم ک هنوزم ناراحتم... سلام دادم و مستقیم به طرف اتاقم رفتمو درو از پشت بستم... لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.. شماره کیوانو از تو جیب مانتوم در آوردم و توی گوشیم سیو کردم.. باید کارتو نابود میکردم تا کسی شک نکنه واس همین لاب کتابم قایمش کردم تا تو اولین فرصت سر به نیستش کنم....

همه چی آماده بود تا اولین رابطه ی زندگیمو شروع کنم... رفتم توی اس ام اس..

_سلام... آرزو هستم...

انتظار به واقعیت رسیدن یک رویا...

فاصله تا مرز شدن چقدر است؟

چی میتونه به رویاها، رنگ حقیقت ببخشه؟

شکوه زندگی در دو دنیای موازی

یکی خیال ، یکی حقیقت

گاه برای انسان خیالهای رنگارنگ ، واقعیت از یکنواختیهای حقیقت است

یک دنیا که پر از تصویر ، نقش و رنگ ، واژه و ترانه است و دنیای دیگر که جایی برای به حقیقت رساندن همه ی خیالپردازیهاست

مردمان پُل میان خیال تا حقیقت را "آرزو" مینامند..

قسمت پنجم.....

گزینه ی سندو زدم...ثانیه ای بعد پیام تایید ارسال اومد...دل تو دلم نبود...استرس تموم بدنمو گرفته بود...یعنی چی پیش میومد؟؟؟روی تمام اصول و قوانینی که داشتم پا گذاشته بودم اونم به خاطر کسی که جز اسمش چیزی نمیدونستم...شاید اشتباه میکردم شایدم...نمیدونستم...هیچی تو این لحظه به ذهنم نمیرسید...ولی اون خودش ثابت کرده بود...شاید حقش بود که بهش یه فرصت بدم..فرصتی واس اثبات...واس تغییر!!!!این شاید اولین و آخرین باری باشه که به کسی اعتماد میکردم...اگه به اعتمادم ضربه وارد میشد...اگه میباختم چی؟؟؟؟تحمل شکستو نداشتم...ولی میخواستم این ریسکو بکنم...میخواستم طعم دوس داشتن و اعتماد کردنو بچشم...حق این که یه زندگی خوبو داشته باشم داشتم....تا امروز درست زندگی کرده بودم بدون گناه و اشتباه فاحش...

چند دقیقه ای منتظر موندم ولی خبری از کیوان نشد... شاید هنوز نخونده بود چون مطمئن بودم
اگا میدید معطل نمیکرد و شروع میکرد به پیام دادن... کارتی ک بهم داده بود مربوط به مغازه ی
آرایشگری بود لابد سرش شلوغ بود و کار داشت... از منتظر موندن بدم میومد... بلند شدم و توی
اتاق شروع به قدم زدن کردم... عرض اتاق و طی می کردم ولی شش دانگ حواسم به تختو گوشیم
بود و پیام از طرف کیوان... ولی انگار خبری نبود... چند ضربه به در اتاقم خورد...
_آرزو بیا ناهار...

صدای مادرم از پشت در به گوش رسید... با این که استرس داشتم و تو این شرایط هیچ میلی به
خوردن غذا نبود از اتاق بیرون رفتم تا ناهارمو بخورم... حداقلش این بود که زمان میگذشت...
میز آماده بود و نوید و پدرم پشتش نشسته بودن و منتظر اومدن من بودن... چشمم به پدرم
خورد چهرمو درهم کردم که بفهمه ازش دلگیرم... جلو رفتم و خیلی سلام دادم و پشت میز
نشستم... مادر از تو آشپزخونه با ظرف بزرگی برگشت و اونو وسط سفره گذاشت...
قیمه درست کرده بود... برنجو تو بشقابم کشیدم و یکمی خورشت بهش اضافه کردم و مشغول
خوردن شدم... طعمش عالی بود... توجهی به بقیه نداشتم و تو فکر خودم بودم... داشتم به این فکر
میکردم که دست پخت من ابدًا تعریفی نداشت و باید از مادرم میخواستم که بهم یاد بده... شاید
یکی از ضعف های من همین بلد نبودن آشپزی و درست کردن همچین غذا هایی بود... تو ذهنم
خودمو میدیدم که با خورشت قیمه رو به روی کیوان وایسادم و دارم بهش تعارف میکنم و اونم با
ولع تمام مشغول خوردنه و مدام از دست پختم تعریف میکنه... از فکرم خنده روی لبم نشست و
زیر زیرکی شروع کردم به خندیدن... بی توجه به اطرافم بودم و نگاه نوید که تموم مدت رو من
زوم بود... خشکش زده بود انگار و چشمم ازم برنمیداشت...

_بسم الله... خواهرم دیوانه شده، واس خودش میخنده... چیزی مصرف کردی؟؟؟

به خودم اومدم و به بقیه نگاه کردم... همه حواسشون به من بود... رو لب اونا هم خنده نشسته
بود... به نوید نگاه کردم و گفتم:

_چیزی نیست یاد یه جک تو مدرسه افتادم خنده م گرفت... چیکار به کار من داری آخه تو

_ خب تعریف کن ماهم بخندیم دیگه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ دخترونس به درد تو نمیخوره... صبر کن بینم از کی تاحالا جکای دخترونه برای تو جالب شده؟؟؟

شونشو بالا انداخت و با حالتی که نشون از تسلیم شدن میداد گفت:

_ خيله خب... تو این زبونو نداشتی چیکار میکردی آخه... نگو اصلا بیخیال...

پدر و مادرم هردو شروع کردن به خندیدن... خنده هاشونو ک دیدم روحیم عوض شد... یه آن تمام اتفاقات دیشب و دلخورییم از ذهنم بیرون رفت... ولی جای انگشتای پدرم روی صورتتم هنوز میسوخت...

ده دقیقه گذشت و خوردنم تموم شد... با کمک مادر سفررو جمع کردم و تو سشتن ظرفا کمک ش کردم... میشت و من خشک میکردم و توی جاش میذاشتم...

_ آرزو...

_ جانم مامان؟؟؟

_ بیا دخترم.. کارت که تموم شد این سینی چایی و بردار ببر واس پدرت...

میدونستم واس این که دلخورییم از بابا تموم بشه این کارو ازم میخواست... اول میخواستم سر باز بزنم ولی یه کم که سبک سنگین کردم با سرم بهش تایید دادم...

قربون صدقم رفت و سینیو داد دستم...

به طرف پذیرایی رفتم... نوید جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و داشت فوتبال تماشا میکرد و پدر روی مبل نشسته بود و مشغول خوردن روزنامه بود... بهش که نزدیک شدم از پشت عینک ته استکانی بهم خیره شد... چشماش بدون اون عینک خوب نمیدید و یارای خوردن و نوشتنو نداشت... سینیو روی میز گذاشتم و گفتم:

_چاییت بابا جون...بخور تا سرد نشده...

بدون حرف اضافه اب پشتمو بهش کردم و به طرف اتاقم قدم برداشتم...هنوز به در نرسیده بودم که صداش به گوشم رسید..

_دستت درد نکنه دختر بابا...و...بابت اتفاق دیشب متاسفم...میدونی که چقدر برام عزیزی جواهر من....

برگشتم و با لبخند بهش نگاه کردم...تو نگاهش عشق و محبت پدرانه موج میزد و از اون عصبانیت دیشبش خبری نبود...واسش بوس هوایی فرستادم و اونم تو هوا قاپیدش...راست بود که میگفتن باباها عاشق دخترشونن و پدر من شای صد برابر دوسم داشت و روم حساس بود...همین شاید یکی از دلایلی بود که نوید همیشه به منی که خواهر کوچیکترش بودم حسادت میکرد...

دستیگره ی اتاقمو فشار دادم و داخل شدم....درو از پشت قفل کردم...عادت همیشهم بود...با این که همه میدونستن اومدن به اتاقم مساوی بود با پا گذاشتن رو خط قرمز و هیچکس این اجازه و به خودش نمیداد ولی با این حال من چه بودم چ نبودم در اتاقمو قفل میکردم...اونقدری غرق خانوادم شده بودم که کیوانو به کل فراموش کردم...به طرف تختم رفتم و نشستم روش.. گوشیمو برداشتم و به صفحه ش نگاه کردم....

اپیام ورودی....شماررو نگاه کردم...خودش بود...دستم شروع کرده بود به لرزیدن...صدای نفس کشیدنمو میشنیدم....از جام بلند شدم...پیامو باز کردم...

_سللااااام...وای باورم نمیشه ارزو خودتی؟؟؟؟اصلا فکر نمیکردم که بخوای پیام بدی...خوبی؟؟؟

خندیدم...خودمم باورم نمیشه که دارم به یه پسر غریبه پیام میدم....خواستم یه کم اذیتش کنم...ولی نه هنوز واس این چیزا خیلی زود بود و باید عادی رفتار میکردم....کاش لااقل مریم پیشم بود و کمک میکرد که چی بنویسم....

شروع کردم به تایپ کردن...

_ خوبم ممنون... تو چطوری؟؟؟ کلی با خودم کلنجار رفتم تا بهت پیام دادم... راستی من از این که دیر جوابمو بدن اصلا خوشم نمیاد...

پیامو واسش فرستادم... همین اول کار باید گربرو دم حجله میکشتم... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پیامش اومد... فک کنم خودشم میدونست که من چقدر جدی هستم!!!!

_ ببخشید اون لحظه که پیام دادی کلی مشتری داشتم تو آرایشگاه وقت نشد... هنوزم تو شکم که واقعا تویی که دارم باهاش حرف میزنم... مرسی ارزو... نمیدونی که چقدر خوشحالم کردی...

_ آهان باشه... فقط این که دم ظهری مشتری داشتی؟؟؟ اونم وقت ناهار؟؟؟

_ آخه داماد داشتم امروز واس همین یه سر موندم... تازه کارم تموم شد دارم مغازه و میبندم که برم به سمت خونمون...

_ خيله خب... مزاحم نمیشم برو استراحت کن خسته ای...

_ مزاحم چیه... نمیدونی چه انرژی بهم دادی با پیام دادنت... میشه ز بز نم حرف بزیم؟؟؟

_ نه.. دیوونه شدی؟؟؟ تو خونه هستم پدرم بفهمه جفتمونو میکشه...

_ باشه... خب... چی بگیم؟؟؟

_نمیدونم... تو با من حرف داشتی همه جا پشت سرم سبز میشدی... هرچی میخوای بگو... فقط این که لطفا هرچی که هست بین خومون بمونه و از زبان کسی حرفی یا چیزی به گوشم نرسه... واس من آبروم از هرچیز و هرکسی مهمتره...

_باشه عزیزم... خیالت راحت... هرچی که هست بین من و خودت میمونه...

_ممنون که درک میکنی...

تا خود شب تو اتاقم بودم و مشغول حرف زدن با کیوان و واس هیچ کاری از اتاقم بیرون نیومدم... چند باری مادر صدام زد ولی بازم ترجیه دادم که باشم تو اتاقم... گرم صحبت با کیوان بودم... از هر دری حرف زدیم... از تحصیلاتش که به خاطر پدرش که فوت شده بود مجبور شد ول کنه و بره شاگردی تا موفقیت تو کارش که بدون کمک کسی تونسته بود کلی پیشرفت کنه و ماشین و مغازه بگیره... با مادرش که سنشم کم نبود تنها زندگی میکرد... از ماجرای دیدن هر روزه ی یواشکی من و تعقیب چند وقته از مدرسه و باشگاه و خونه... خیلی مودبانه و خوش برخورد رفتار میکرد و شاید این دلیل اصلی بود که منو به صحبت کردن بیشتر باهاش وا میداشت... اونم من... آرزویی که باید خودتو میکشستی تا یه کلمه از زیر زبونش بیرون بکشی سفره ی دلمو واس کیوان پهن کرده بودم... ولی از طرفی همچنان مراقب خیلی از حرفام بودم... هنوز واس خیلی چیزا زود بود... قرار شد که یه مدت کم و بیش حرف بزنیم تا بیشتر آشنا بشیم و بعدش همو از نزدیک ببینیم... اولین قرار واسآشنایی بیشترمون!!

نمیدونم شاید حرفای مریم و سردی رفتار خانوادم دلیل بر این شد که پا تو این رابطه و ارتباط بزارم ولی چیزی که بود خودمم کم کم بعد از گذشت چند روز ذوق و اشتیاقم برای این رابطه

بیشتر شد... روزا میگذشت و من و کیوان بیش از پیش بهم وابسته میشدیم... تا این که روز اولین قرارمون رسید... قرار شد با مریم بریم کافی شاپ یکی از دوستای کیوان و اونجا همو ببینیم... از قبل هم بهش گفته بودم من جایی تنها با کسی نمیرم و هر جا ک باشم مریم باهام هست... محل قرارمونم جایی بود که هیچ آشنایی از من تو اون اطراف نبود و خیالم از این بابت حسابی راحت بود....

_ای بابا بجنب دیگه مریم... همین اولین قرار دیر کنم پسره پیش خودش چی میخواد فکر کنه... بسه دیگه هرچی دستت میرسه میمالی به صورتت...

_چیه خب صبر کن دیگه... نه به اون که اول اصلا طرفو آدم حساب نمیکردی نه الان که این همه واس دیدنش عجله داری...

_بحث این چیزا نیست که... نمیخوام اون ساعتی که بهش قول دادم بیشتر طول بکشه که بد قول بشم... د بجنب...

دستشو کشیدم و از جلوی میز آرایش دورش کردم... معلوم نبود کیوان میخواست منو ببینه یا مریمو!!!! خونه ی مریم اینا بودیم... خونه گفته بودم که تولد یکی از دوستا دعوتم و با کلی خواهش و التماس از پدرم اجازه گرفتم... با یکی از دوستانم هماهنگ بودیم که یه وقت سوتی نده... مانتو چرم مشکی و شلوار دمپا مشکی و شتل همون رنگ پوشیده بودم و حسابی کیپ تنم بود... میخواستم با دیدنم شکه شه... لباس یه دست مشکی خیلی بهم میومد و اینو خوب میدونستم... آرایش ملایمی هم کرده بودم... هرچند نیازی نبود ولی میخواستم بهتر باشم... مریمم مانتو قرمز جیغ و شلوار سفید و شال مشکی سرش کرده بود... زنگ زدیم آژانس و بعد از یه ربع تو ماشین به طرف آدرسی که کیوان داده بود حرکت کردیم... اولش خودش کل اصرار کرد که بیاد دنبالمون ولی من نذاشتم... میترسیدم یکی ببینتمون... راه زیادی نبود و خیلی زود رسیدیم... از ماشین پیاده شدیم... چشمم به ماشین کیوان افتاد که کنار خیابون پارک بود... به سمت کافی شاپ قدم برداشتیم... دل تو دلم نبود...

قسمت ششم.....

از همین بیرون هم مشخص بود که باید جای دنج و فوق العاده ای باشه...سنگای آنتیک به کار رفته تو ساختمون کافی شاپ حسابی تو چشم میومد...اینجور که مشخص بود دوست مایه داری داشت کیوان...ساعتمو نگاه کردم هنوز پنج دقیقه ای مونده بود...نرسیده به کافی شاپ وایسادم...مریم کنارم موند و با تعجب گفت:

_وااا..چته؟؟؟چرا وایسادی...بریم تو دیگه...

_سر ساعت میریم...هنوز پنج دقیقه مونده...

با تعجب نگاهم کرد و با صدایی شبیه به حیغ گفت:

_یا خداااا...تو دیگه کی هستی...همین نیم ساعت پیش خر منو نگرفته بودی که بجنب مریم دیر شد؟؟؟الان میگی بمونیم سر ساعت بریم؟؟؟

خندیدم و بهش نگاه کردم..

_نمیخوام فکر کنه واس دیدنش ذوق دارم...پسر جماعتو نباید رو داد...توک دیگه باید این چیزارو خوب بدونی..

مریم ابروشو بالا انداخت و گفت:

_کک تو این چیزارو از کجا میدونی هاهاهاهاه...نکنه قبلا...

_خفه شو مریم..حالا خوبه تو همه جا با منی....خب دیگه بریم...

هاج و واج مونده بود نگاهم میکرد...

_پنج دقیقه شد دیگه؟؟؟؟!!

_ دیدم پسره فک کنه ذوق دارم بهتر از اینه که اینجا بمونم چرت و پرتای تورو گوش کنم...

انگشتشو به حالت تهدید بالا آورد و خواست چیزی بگه ک گفتم:

_ خيله خب شوخی کردم... بریم..

زیر لب شروع کرد به غرغر کردن... به طرف در کافی شاپ رفتیم و درو باز کردیم... به لحظه فک

کردم کافی شاپ تعطيله آخه هیچکسی توش نبود... این موقع از روز تو این ساعت نبودن

هیچکس عجیب به نظر میرسید...

_ قبرستونه اینجا؟؟؟ چرا هیچکس نیس؟؟

_ هیسس زشته مریم ی وقت صدامونو میشنون...

_ چی گفتم مگه... خب هیچی نفس نمیکشه ک اینجا...

_ وایسا بریم داخل ببینیم چ خبره...

به داخل قدم برداشتیم... انعکاس صدای کفشمون که به زمین میخورد به گوشمون میرسید... مدام

نگاهم از سمتی به سمت دیگه میرفت... مریم هم مثل من اینور و اونور نگاه میکرد... همه چیز

شیک و فوق العاده بود... یاد نداشتم قبل از این به یه همچین جایی اومده باشم... یعنی نه پول

اومدنشو داشتم نه کسی ک بخواد بیارتم یه همچین جایی...

_ میگم فک کنم سر کارمون گذاشتن آرزو... اینجا ک کسی نیست... شاید آدرسو اشتباه اومده

باشیم...

_ سرکار گذاشتن یعنی چی... دیوونه شدیا... حتما همین اطرافه... وایسا ببینم پیامشو ک آدرس

توش بود..

_ سللاااااا... خوش اومدین...



صدای پسری پشت سرم به گوش رسید... برگشتمو کیوانو با یه دسته گل نسبتا بزرگ دیدم... لبخندی به لب داشت و بهم خیره شده بود... با دیدنش به مریم نگاه کردم و بهش فهموندم که سرکار بودنی وجود نداره...

کیوان مستقیم بهم خیره شده بود و ازم چشم برنمیداشت... فک کنم لباس و آرایشم کار خودشو کرده بود... حال منم بهتر از اون نبود... فک کنم فکر منو خونده بود و اونم ست مشکی پوشیده بود و فوق العاده بهش میومد... همچین شیک و اتو کشیده رو به روم وایساده بود... به طرفم قدم برداشت... از جام جم نخوردم... میخواستم این اون باشه که میاد به طرفم... مریم بهش سلام داد و اونم با سرش جوابشو داد ولی تمام حواسش به من بود... حتی موقع جواب سلام دادن هم چشم ازم برنداشت... اومد و به فاصله ی چند قدمیم وایساد... دسته گلو به طرفم گرفت و گفت:

_مرسی که اومدی... و مرسی از این که بهم اعتماد کردی..

گلارو از دستش گرفتم... عطر فوق العاده ی یاس و مریم فزارو پر کرده بود... غرق عطر گلا بودم ک دستشو به طرفم دراز کرد تا باهام دست بده... مردد موندم... دست. دادن به یه پسر چندان خوشایند من نبود و تا امروز تجربشو نداشتم... یعنی حتی به پسرای فامیلم دست نمیدادم... چشمم به مریم افتاد که با سر اشاره میداد دست بده... لرزون دستمو جلو بردم و دست کوچیکمو تو دستای گرم و مردونش جا دادم... گرمای دستش به حدی زیاد بود ک حس کردم به تموم وجودم نفوذ کرد... با این که با این حس بیگانه بودم ولی نمیخواستم هیچوقت دستم از دستش خارج شه... سرمو بالا بردمو تو چشمایی که مستقیم بهم زل زده بود نگاه کردم... من بهش نیاز دارم به عشقش به دوست داشتنش. به اینکه دوستش داشته باشم. مملو شدم از حسایی که ازشون سردر نمیارم.. ولی اینو میدونم ک بهش نیاز دارم. به آرامشی که دوست داشتنش بهم میداد... شاید دلیل این همه چسبیدن به اون و زجر کشیدن همین باشه که بهم آرامش میداد چیزی که هیچ وقت درست حسایی تو زندگیم نداشتمش... حضورش حسش... حس دوست داشتنش نگاهش دستاش گرمای حضورش که آتیشم میزد بهم آرامش بی نظیری میداد. حالا اون آرامش رو دارم. حضورشو دارم. دوست داشتنشو دارم. ولی نمیدونم چیکار باید بکنم! خدایا این حسو ازم نگیر...

_اهم...میخواین تا آخر شب تو همین حالت وایسین؟؟؟؟

هر دو برگشتیم و به مریم نگاه کردیم...دست به کمر وایساده بود و چپ چپ نگاهمون میکرد...یه دفعه هر سه تایمون زدیم زیر خنده...

کیوان اشاره به میز بزرگی ک وسط کافی شاپ بود کرد...به طرفش حرکت کردیم...جلوتر از ما رفت و دوتا صندلی و برامون بیرون کشید...کنار مریم نشستیم و خودشم رفت درست رو به روی من پشت میز نشست...

روبهش کردم و گفتم:

_چرا اینجا اینقدر خلوته؟؟؟همیشه همینجوره؟؟؟اولش ک اومدیم فک کردیم اینجا تعطیله یا اشتباه اومدیم...آخه این وقت از روز عجیبه کسی اینجا نباشه...

_نه عزیزم تعطیل نیس ولی از آقا میلاد دوستم خواهش کردم امروزو کلا در اختیار من بزاره کسبو راه نده ک ما راحت باشیم...بعدش باهم حساب میکنیم مشکلی نیس...

چشمامو گرد کردم و بهش نگاه کردم...

_دیوونه به خاطر ما این همه تو خرج میافتی...خب میرفتیم یه جای دیگه مجبور بودی مگه اینجا قروق کنی...

مریم زیر لب جوری ک من فقط بشنوم گفتم:

_خدا شانس بده...

_این چه حرفیه آرزو جان...رفیقمه مشکلی نیست...خودمم دوس ندارم زیاد تو جاهای شلوغ باشم...تو نگران این چیزا نباش...حالا چی میخورین؟؟؟هرچی ک میخواین سفارش بدین..میلاد تو آشپزخونه هست الان میاد...

منو رو گرفت جلومون...نمیدونستم چی بگم...میل به خوردن چیزی داشتم ولی نمیتونستم دستشو رد کنم...

_من هرچی ک واس خودت میگیریمو بگیر برام مریم تو چی؟؟؟

_اممممم من...اگه مشکلی نیس یه معجون واس من بیارین ممنون میشم...

کیوان از جاش بلند شد و یه چشمک تحویلیم داد و به طرف آشپزخونه رفت تا سفارش بده...

با آرنجم زدم پهلوی مریم و گفتم:

_ای کارد بخوره به اون شکمت...معجون آخه؟؟؟چیز ارزون تر نمیتونستی سفارش بدی؟؟؟قیمتارو

دیدی؟؟؟

_چیه خب بابا...گفت ک هرچی دوس دارین سفارش بدین..

_رو رو برم...در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته...

_این حرفارو ول کن...میگم طرف عجب تیکه ای شده ها...کوفتت بشه...فک کنم یه چند ساعت

به خاطرت تو آرایشگاهش با خودش ور رفت...

خندیدم و گفتم:

_حالا خوبه من ازش خوشگلترم وگرنه دیگه هیچی تو یه نفر واسم بس بودی...

_اون ک صد در صد ولی این لعنتیم واس خودش خوب چیزیه...خداییش خیلی بهم میاین...احمق

بودیا بنده خدارو این همه اذیت کردی...پسر به این خوبی کجا گیر میاد آخه...فکرشو بکن بچه

های مدرسه بفهمن..اوه اوه...

_مریم حواستو جمع کن یه وقت سوتی ندیا...کسی نباید بفهمه...پدرمو خودت میشناسی

که...هم پدر منو در میاره هم کیوانو...فعلا هیچکس جز خودمون نباید از این ماجرا چیزی بدونه...

_من اگه جای تو بودم دست اینو میگرفتم میومدم جلوی مدرسه یه مانور باهش میدادم تا چشم

همشون در بیاد...

_ تو دیوونه ای من مثل تو نیستم ک...

زیر زیرکی شروع کرد به خندیدن... سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

_ میگم آرزو... چیزه... این پسره میلاد ک کیوان میگه؛ نییاد من ببینمش؟؟؟ شاید چشممو گرفت...

_ مرییییییم؟؟؟؟ بابا آبرو ریزی نکنی ی وقت... فک میکنن ما هیچی ندیده ایم... حالا بزار اگه اومد و خوب بود یه جوری به کیوان میگم...

_ قربووونت برم خواهری... فکرشو بکن حل بشه هر روز باهم اینجاییم و معجون میزنیم...

_ پس اینو بگو... خانوم به فکر شکمشه...

_ چیه مگه... حالا یه دوتا معجونم ما بخوریم به کسی بر نمیخوره ک...

صدای قدمای کیوان و کسی ک پشت سرش میومد توجهمونو به خودش جلب کرد... مریم حرفشو نصفه کاره ول کرد و چشماشو نازک کرد تا نفر چهارمو خوب ببینه... یکم که نزدیک تر شدن چهرش مشخص شد... تقریباً هم قد و هیکل کیوان بود و لباسای شیکی هم تنش بود و از سر و وضعش مشخص بود ک ازون بچه پولداراست... چهرش به خوبیه کیوان نبود ولی بگی نگی خوش قیافه بود... زیر چشمی مریمو نگاه کردم ک چشم از میلاد برنمیداشت و آب دهنشو قورت میداد... خنده م گرفته بود...

نزدیک شدن... از جامون بلند شدیم... تو دست کیوان سینی با چهارتا لیوان معجون بود ک گذاشتشون روی میز... میلاد نزدیک اومد و کیوان بهمون معرفییش کرد... میلاد نگاهم کرد و سلام داد و دستشو به طرفم دراز کرد ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم... به کیوان نگاه کردم... جز دست اون دست هیچ پسر دیگه ای و نمیگرفتم... میلاد آشکارا ناراحت شد ولی بهش لبخندی زدم و سلام دادم... دستشو به طرف مریم دراز کرد و اونم خیلی زود باهاش دست داد... لبمو گاز گرفتم از دست این مریم... فقط خدا خدا میکردم که یه وقت چرتو پرت نگه و آبرومونو نبره... کیوان به طرفم اومد و کنار من پشت میز نشست... میلاد و مریمم تو نزدیکی هم نشستن و مشغول خوردن معجون شدیم... طعمش فوق العاده بود... به حدی روشو با پسته و بادام پر کرده

بودن که بستنی زیرشو به زور میشد پیدا کرد... کسی چیزی نمیگفت و جو کاملا سنگین شده بود... شاید حضور میلاد که برای اولین بار بود میدیدیمش این حسو به وجود آورده بود... تو حال خودم بودم که کیوان صورتشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

_ خوشمزه س؟؟؟

بهش نگاه کردم و لبخند کوچیکی تحویلش دادم..

_ خیلییی... مرسی که این همه ب خاطر من تو زحمت افتادی...

_ نشنوم دیگه... من ب خاطر تو هر کاری میکنم این که دیگه چیزی نیس...

_ باشه... ولی من اجازه ی هر کاریو بهت نمیدم؟؟؟

خندید و گفت:

_ واقعا؟؟؟ بینم چجوری میخوای جلومو بگیری...

دهنم پر بستنی بود... زود خوردمش و اومدم چیزی بگم ک یدفعه صورتمو خیلی محکم بوس کرد... صداش به حدی بلند بود که میلاد و مریم سرشون همزمان به طرف ما چرخید... شکه شده بودم... انتظار همچین کاریو نداشتم ولی نمیدونستم چی باید بگم...

منی ک دست دادن با پسر غریبه و هیچوقت حتی تصورم نمیکردم حالا چطور اجازه داده بودم ک ببوستم... حق با کیوان بود... جلوی اون هیچ کاری از دستم بر نمیومد....

دویدن خونو تو صورتم حس کردم... مطمئن بودم ک از خجالت سرخ شدم...

_ چی شد؟؟؟ ناراحت شدی؟؟؟

_ نه مشکلی نیست... فقط اولین باریه ک اجازه دادم یه پسر همچین کاری کنه...

_ واقعا؟؟؟ پس من اون آدم خوش شانس بودم...

_ شایدم آخریش...

دستامو توی دستش گرفت و بهم خیره شد...صدای ضربان قلبم یه بار دیگه به گوشم رسید...به
حدی محکم میزد ک مطمئن بودم کیوانم متوجه شده...

میلاد شروع کرد به حرف زدن...

_اوی پسره...مغازمو ک امروز تعطیل کردی حداقل یه کار مثبت انجام بده یه کم سرگرم بشیم...
کیوان رو به میلاد کرد و گفت:

_بیخیال...باشه واسه بعد...تازه من نیاوردمش...اصلا هم حس و حالش نیس...

_اشکالی نداره من واسه خودمو دارم...تازه اینجا زنی کجا بزنی؟؟؟ صبر کن برم بیارم...

_آخه میلاد...وایسا...د وایسا دیگه...

بی توجه به حرف کیوان از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه حرکت کرد...

من و مریم هاج و واج مونده بودیم که منظور این دو نفر چیه...

_کیوان؟؟؟ جریان چیه؟؟؟

_هیچی...میلاد میخواد ک من براتون بخونم....

_بخووونی؟؟؟ مگه بلدی؟؟؟

_هی یه ته صدایی داریم...

_آره چه جورم بلده...بفرما اینم از گیتار...برو بینم چه میکنی...

میلاد بالا سرمون ظاهر شد و گیتار مشکی رنگیو دست کیوان داد...خودشم رفت و نزدیک مریم
پشت میز نشست...

_بهم نگفته بودی ک گیتار میزنی...

_خب چون تو نپرسیده بودی....

ابروهامو بالا بردم و اومدم چیزی بگم که شروع کرد به نواختن و خوندن...

میزنم ساز

واسه تو باز دوباره

تا بدونی که

دلَم چقدر تو رو دوست داره

هر نفس

تمام لحظه های من

جای خالی تو رو کم میاره

اصلا باورم نمیشد که اینقدر خوب و عالی بلد باشه بزنه و بخونه... غرق خوندن بود و چشماشو بسته بود... صداش به حدی آرامش داشت که دوس داشتم تموم روزو برام بخونه...

چه کنم با دل تنها

دستِ سرد

بی تو دنیای سیاهم

پُر غصه ، پُر درد

تو بیا

به دادِ قلب من برس

مگه میشه بی تو موند

گریه نکرد

چشماشو باز کرد و بهم خیره شد... قلبم داشت از سینه بیرون میزد... چشمامو بستم... نفهمیدم
چقدر طول کشید ولی انگار که یه عمر بود... صدای کیوان توی گوشم زم زمه میشد...

بعد من کی مثل من

اون غصه هاتو دوست داره

واست آواز میخونه

گلایه هاتو دوست داره

وقتی سردی ، مثل ابرای بهار

دست روی موهات میکشه

بهونه هاتو دوست داره...

(محسن یا حقی_ کی مثل من)

خوندنش ک تموم شد میلاد و مریم با صدای بلند شروع کردن به دست زدن و اونم از شون تشکر
میکرد... فقط من بودم که چیزی برای گفتن نداشتم... کارش فوق العاده بود...

قسمت هفتم....

چیزی برای بیان حسم نداشتم...قطره ی کوچک اشک از روی گونم روی زمین افتاد...یه حسی بهم میگفت که از قبل هماهنگ کرده بود که این ترانه و برام بخونه...شاید تمام احساسشو میشد تو این ترانه پیدا کرد...این آهنگ برای من بود... فقط برای خود من...تصور این که یه روزی تو یه مکان و زمان خاص صدای عشق یه نفرو اینقدر قشنگ و گیرا بشنوم حتی تو خوابم نمیکردم...

میلاد و مریم همینطور به دست زدن ادامه میدادن...انگاری اونا هم مثل من غرق صدای کیوان بودن...با چشمای خیسم بهش خیره شدم... گیتارو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد و به طرفم اومد...سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم جوری که بقیه نشنون زمزمه کرد...

_اگه یه بار دیگه اشکتو ببینم دیگ هیچوقت برات نمیخونم...فهمیدی؟؟؟؟بخند برام ببینم...

سرمو پایین انداختم...دست خودم نبود و قطرات اشک یکی یکی از چشمم سرازیر میشد...عین چشمه ای که هیچوقت میل به خشک شدن نداشت...دستشو زیر چونم گذاشت و آروم سرمو بلند کرد...با دستش قطره های اشکمو پاک کرد وگفت:

_قول؟؟؟

_چشم...سعی میکنم دیگ گریه نکنم...ولی خیلی بدی که بهم نگفته بودی اینقدر خوب میتونی

گیتار بزنی...یعنی اگه آقا میلاد نمیگفت نمیخواستی برام بزنی؟؟؟

_خب فرصت نشده بود که بهت بگم خانوم گل...دوستی داشتی؟؟؟

_فوق العاده بود...همینو فقط دارم که بگم...

_واس منم مهم همین بود که تو خوشت بیاد...

خواستم خودمو لوس کنم...دستامو به حالت التماس جلوم بالا آوردم و گفتم:

_قول میدی همیشه فقط برای من بخونی؟؟؟هیچوقت جز من برای کسی نخون...باشه؟؟

خندید...

_باشه خانوم جان...تو جون بخواه...قول...

صدای جیغ مانند مریم به گوش رسید...فک کنم خیلی خودشو کنترل کرده بود که تا الان ساکت

بمونه...

_ماهم اینجا آدمیما!!!!!!...چه واس خودشون خلوتم کردن...ولی دمت گرم داداش کیوان..واقعا

صدات حرف نداره...خیلییی کیف کردیم...

شروع کردیم به خندیدن...یکی از بهترین روزای عمرم بود...اصلا دوس نداشتم ساعت

بگذره...میخواستم تمام روز و کنار کیوان تو همین کافی شاپ میموندم ولی نمیشد...دفعه ی قبلی

که دیر رسیده بودم خونه پدرم با یه کشیده ی محکم ازم پذیرایی کرده بود...حتی با فکر کردن

بهشتم سوزشو روی صورتم حس میکردم...از پنجره به بیرون نگاه کردم...هوا کم کم داشت تاریک

میشد...

میلاد شروع کرد به گفتن از خاطرات بامزه ی سربازی و خاطراتی ک با کیوان تو دبیرستان

داشت...از کش رفتن لقمه های بچه های هم کلاسیشون تا آتیش زدن تخت مسوول خوابگاه تو

خدمت...حسابی خندیدیم...از چهره ی میلاد مشخص بود که باید آدم خاکی باشه و با وجود پولدار

بودن اصلا قیافه ای نبود...مریم هم کاملا تو کوش بود...فکر کنم برق لباس و مغازه ی میلاد

بدجور چشمشو گرفته بود...یادمه همیشه میگفت دوس پسر آدم باید بچه مایه دار باشه...چون

چوب دو سر برده...اگه بمونه بردی...اگه بره هم خب ازش کندی یه چیزایی پس بازم بردی...شاید

افکارش تو این جامعه ای که هرکس به هر بهونه ای منتظر کندن و چاپیدن از این و اونه درست

میبود ولی کاملا با عقاید و افکار من فرق داشت...برای من صداقت و وفاداری تو رابطه از هر چیزی

مهم تر بود اونم فقط تو ازدواج... در واقع کیوان یه استثنا تو زندگیم بود... هرچند که از بودنش کنارم دلم قرص بود و خدارو برای بودنش شکر میکردم ولی با اومدنش تو زندگیم شاید پا روی کلی از عقاید و افکارم گذاشتم...

_ چته تو فکری خانومی؟؟؟

صدای کیوان منو به خودم آورد...

_ هیچی عزیزم... چیز خاصی نیس...

_ مطمئن؟؟؟

_ آره... ولی دیگه کم کم باید بریم... میتروسم پدرم شک کنه زنگ بزنی به دوستم اونم سوتی بده... بعدش دیگه حتی فکر کردن بهشم ترسناکه..

_ حالا نمیشه یه کم دیگه بمونی پیشم؟؟؟

التماس و خواهش تو گفتن جملش کاملا واضح بود... کاش میشد موند ولی...

_ نمیشه... حالا خودتو اونجوری نکن... این تازه اولین باریه ک اومدیم... کلی فرصت واس بیرون رفتن هست... نترس اینقدری برام سنگ تموم گذاشتی ک مطمئن باش هر جا که برم بازم میام...

_ من که هنوز برات کاری نکردم خانومی...

_ دیگه قرار بود چیکار کنی؟؟؟ امروزو هیچوقت فراموش نمیکنم... هیچوقت... تا حالا هیچکی برام این همه کار نکرده بود...

به گلای روی میز اشاره کردم...

دستاشو جلو آورد و دستامو گرفت... بدنم شروع کرد به داغ زدن... نمیخواستم بفهمه... به قدر کافی پیشش نقطه ضعف نشون داده بودم...

خیلی زود دستامو از توی دستاش بیرون کشیدم... از جاش بلند شد...

_حتما... خیالت راحت..

از جاشون بلند شدن..مریم رو بهم کرد و گفت:

_پس شازده کجا هستن؟؟؟

_رفته بیرون منتظره..گفت خودش میرسونتمون..

_آهان..خوبه پس..

میلااد برای خود شیرینی گفت:

_بخشید اگه کار نداشتم خودم میرسوندمتون..

رو بهش کردم و گفتم:

_واقعا دستتون درد نکنه...تا همینجامش خیلی لطف کردین...بخشید که مزاحمتون شدیم کاش

بتونم جبرانم کنم...

_نزنین این حرفو آرزو خانوم...کیوان گردن من کلی حق داره...آدرسو ک بلدین...هرموقع دوس

داشتین با مریم خانوم تشریف بیارین...

زیر چشمی مریمو دیدم که کلی خریف شده بود...

_چشم حتما...بازم ممنون...خدانگهدار...

پشتمو بهش کردم و به طرف در رفتم...نمیخواستم کیوانمو منتظر بزارم...مریم هم بعد از یه کم

خوش و بش کردن باهش دست داد و پشت سر من از کافی شاپ خارج شد...کیوان اون طرف

خیابون تو ماشین نشسته بود و از پنجره ی ماشین بیرونو نگاه میکرد...

مریم بهم نزدیک شد و آستین مانتومو کشید...

_وا چته؟؟؟چرا همچین میکنی؟؟؟

_میگم حال کردی مخ طرفو چطور زدم؟؟؟نه جون آبجی...کارتو کیف کردی چطور داد دستم؟؟؟

_خوبه حالا جلوی کیوان اینجووری نکنی آبرومونو ببری...فعلا چیزی نگو...فکر میکنه ما هولیم...

_کشتی تو هم مارو با این کیوانت...خیله خب حواسم هست...

_کاری نکن دفعه ی بعد بهت نگم خودم تنها بیامانما!!!!!!

_اوووو چشم..بیا اوووووم

دستشو گذاشت روی دهنش...از کاراش فقط خندم میگرفت...بازم خدارو شکر که کنارم بود و تنها نبودم و میتونم بهش اعتماد کنم...

نزدیک ماشین شدیم درعقب ماشینو باز کردم و اول من و بعد من مریم سوار شد...خود کیوان میدونست واس این که کسی نبینه و دردسر نشه پشت نشستم واس همینم اصرار نکرد ک بیام جلو...پاشو روی گاز گذاشت و حرکت کرد...صدای ملایم موزیک ماشینش به گوش میرسید...از پشت شیشه به بیرون خیابون نگاه میکردم و تو نور ماشین و تیر برقای خیابون چشمم به آدمایی میخورد که مشغول رفت و آمد بودن...دلهم میخواست داد بزنم و بگم ک چقدر

خوشبختم...میخواستم همرو با خوشحالی خودم سهیم کنم...کاش زودتر از اینا به حرف مریم گوش میکردم...کیوان درست زمانی سر راهم قرار گرفت که کم کم داشتم از همه آدمای اطرافم زده میشدم...اومد و یه بار دیگه شوق زندگیمو بهم برگردوند...بهترین ثروتی که خدا به هرکسی میتونست بده به نظر من همین آرامش بود...تو حال و احوال خودم بودم که صدای گوشیم توجهمو جلب کرد...کیفمو باز کردم و گوشیمو پیدا کردم...مادرم بودم...به کیوان اشاره کردم ک صدای ضبطو کم کنه و جواب دادم...

_جانم مامانی؟؟؟تو راهم دارم میام...

_آرزوووو...کجایی؟؟؟کجایی؟؟؟

صداش میلرزید و با ضجه اسممو صدا میزد...دلهم هری ریخت پایین...چی شده بود...

_چی شده مامان؟؟؟دارم میام خونه...چرا اینجوویه صدات...چرا داد میزنی؟؟

__بدبخت شدید آرزو...بدبخت شدید...خودتو برسون...بجنب...

بدنم شروع کرد به لرزیدن...خدایا چی شده بود...چرا مادرم اینجوری التماس میکرد...

__مامان تورو خدا بگو چی شده؟؟؟کجا پیام؟؟؟

مریم هم هاج و واج بهم خیره شده بود..صداش به حدی بلند بود که کیوان پاشو روی ترمز زد و ماشینو کنار خیابون نگه داشت...

__پدرت...پدرتو بردن اتاق احیا بدو خودتو برسون...بابات داره میمیره آرزو...بیمارستان رازی...خودتو برسون اونجا...

گوشی از دستم افتاد...تمام دنیا پیش چشمم تیره و تار شد...خدایا چرا اینقدر زود خوشی های امروزو از دلم گرفتی.. کیوان با سرعت بالا شروع کرد به حرکت کردن...متوجه ی صدای مریم و کیوان و دلدارهاشون نمیشدم...تو حالت خلسه رفته بودم...فقط میخواستم برسم بیمارستانو بابامو سالم ببینم...از ته دلم فریاد میزدم نه...این واقعیت نداره...خدایا پدرم که حالش خوب بود...چرا یهو اینجوری شد؟؟؟و اس چی بردنش اتاق احیا...خدا جونم به خیر بگذرون...سیل اشکام راه افتاد...برای دومین بار تو امروز چشمم اشکبار شد ولی اینبار جنسش فرق داشت...

قسمت هشتم....

با بیشترین سرعت ممکن به بیمارستان رسیدیم...اشکام به حدی زیاد بود ک جلومو نمیتونستم ببینم...کیوان از ماشین پیاده شد و سعی کرد که دستمو بگیره و کمکم کنه ولی ازش خواستم که بره تا یه وقت کسی نبینه...کافی بود ک نوید کیوانو باهامون ببینه دیگه نمیدونستم اینو چجوری جمعش کنم...با کمک مریم از ماشین پیاده شدم وبه طرف درب ورودی بیمارستان حرکت کردیم...پاهام جونی نداشت که بخواد وزنمو تحمل کنه...تمام تنم لمس شده بود...وزنمو روی

دوش مریم انداخته بودم...هیچ چیزی از حرف ها و دلداری هایی که مدام تو گوشم زمزمه میکرد
 نمیفهمیدم...داخل شدیم...جمعیت زیادی در حال رفت و آمد بودن...مریم دستمو کشید و به
 طرف اطلاعات رفتیم....

هرچی ک نگاه کردم مادرم یا یه آشنا رو نمیدیدم اون اطراف...مریم رو به پرستار پخش اطلاعات
 کرد و گفت:

_بخشید خانوم اتاق احیا کدوم طرفه...

پرستار سرشو بلند کرد و درحالی که بهم خیره شده بود با دستش اشاره کرد و گفت:

_ته راهرو سمت چپ...دوستت حالش خوب نیس گویا ببرش تو یکی از اتاقا استراحت کنه...

زود خودمو و جمع و جور کردم و گفتم:

_من خوبم...فقط بابام...اون چطوره؟؟؟تورو خدا بگین که حالش خوبه...

پرستار هاج و واج مونده بود که چی بگه...

_چی داری میگی عزیزم؟؟؟متوجه حرفات نمیشم...

مریم شروع کرد به حرف زدن..

_نیم ساعت پیش مادر دوستم زنگ زد ک حال پدرش بد شده و گویا بردنش اتاق احیا...

پرستار پرید وسط حرف مریم و گفت:

_شما دختر آقای محمدی هستین؟؟؟

با شنیدن اسم پدرم ناخودآگاه از بغل مریم بیرون پریدم و دستمو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم
 بعله...

با

پرستارو دیدم ک سرشو انداخت پایین و با خودکار توی دستش شروع به بازی کردن کرد...

_متاسفم خانومی... پدرتون به رحمت خدا رفت... مادرتونم حالشون بد بود تو یکی از اتاقا بستری هستن... عمو و داداستونم دنبال باقی کاراشن...

صدای هق هق مریمو شنیدم و پشت بند اون صدای شکستن و خم شدن زانو هام... هر دو روی زمین افتادیم... مریم محکم بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن ولی من فقط نگاهش میکردم... انگاری روحم از تنم بیرون رفته بود و فقط جسمم بود ک حضور داشت... هیچ حسی نداشتم... حتی نمیتونستم گریه کنم... حتی فرصت اینو نداشتم ک واس آخرین بار ببینمش و باهاش حرف بزنم... باهاش درد و دل کنم... چجوری دلش اومد اینجوری از پیشم بره... چجوری؟؟؟ مگه میدونستی بابایی؟؟؟ نمیتونستی که همیشه حرف اول و آخرم تو زندگیرو تو میزدی... شاید بعضی وقتا ازت دلگیر میشدم ولی کدوم دختریه که باباشو دوس نداشته باشه...

خودت ک میدونی هیچکی برای من مثل تو نبوده بابا... تو که اینو می دونی... دل من خون شد وقتی رفتی... میدونم واست تکراری شده قصه تلخ حرفهام اره تو اینها رو خوب می دونی... من هم اینو خوب میدونم تو دیگه رفتی... امشب دیگه واسه تو نمیگم تا بدونی... واسه دلم میگم که بدونه... دل من گریه کن اره تو میتونی. تو گریه کن آخه تو باید بدونی تو باید طاقت بیاری. دل من باید بدونی دیگه بابا برنمیگرده به خونه تو باید طاقت بیاری... دیگه واست هیچکی بابا همیشه... بابایی که دیده نمیشود اما عطر وجودش منو غرق اشک کرد... دل من گریه کن... دل من باید بدونی چه دردی داره وقتی با بغض بگی همیشه حرف حرف پدرم... اره تو میدونی چه بغضی تو صدام بود بابا... مبادا با شنیدن این حرفام گریه کنی... خدا میدونه چقدر به در زل زدی تا پیام ولی از پیشم رفتی بدون این ک یه دل سیر نگات کنم و نگام کنی... من اینا رو میگم واسه دل ام تا گریه کنه آخه اون میتونه اما من نمیتونم.. آخه هنوز باور نکرده رفتنتو... میخوام دلمو خردش کنم تا باورش بشه اما همیشه آخه چشم های من هنوز دنبالتنه هنوز هم چشم به راهته که یه روز در رو باز بکنی نگام کنی بگی بابا تموم شده وقت یتیمیت... چطور دلت اومد بری بابا؟ چطور دلت اومد بری و بزاری اینجوری با داغ رفتنت واست بسوزم... چطور دلت اومد بری و داغ و اشک هدیه م بکنی. یادته بابا میگفتی واست یه عروسی میگیرم که با همه فرق داشته باشه یادته گفتی بهم خودم دست دست تو به دست همسرت میدم و میگم اینی که دادم بهت یه تیکه از قلبمه حالا دیگه

نیستی...هدیه من یه دنیا بغض و اشک بی صدا شد... بابا کیوان رو هم تو انتخاب کردی
برام؟..دلم خونه ای کاش بودی الان دلم آغوش امن و پر محبت ات رو میخواد..بابا...بابا..

۳روز بعد...

_آرزو...آرزو...چشاتو وا کن مامان...بلند شو زشته الان مهمونا میرسن...پاشو ببینم...

به سختی چشمامو وا کردم...مامان درست بالا سرم وایساده بود...سر درد و سرگیجه ی شدیدی
داشتم...تو بدنم طعف و بی حالی عجیبی حس میکردم...

_باشه مامان...شما برو من میام...

_بجنب سریع تر...دیگه حوصله ی زخم زبون این و اونو ندارم...کم خودمون بدبختی داریم حالا
باید اینارم تحمل کنیم...

_چشم مامان...شما برو پیش بقیه منم الان میام...

پشتشو بهم کرد و از اتاق بیرون رفت...میدونستم تو بدترین شرایط ممکنه و اونم وابستگی
شدیدی به بابا داشت...دلم میخواست بیشتر واس مادرم گریه میکردم ولی به خاطر روحیش
جلوی خودمو میگرفتم...



۳روز از فوت بابا گذشته بود...ساعت کنار تختمو نگاه کردم نزدیکای ۵بود...دیگه مهمونا کم کم از مسجد به خونمون میومدن...دلم میخواست تو اتاقم و روی تختم میومندم و پایین نمیرفتم...

حرفای عمو و عمه هام که میگفتن ماها(من و مادر) باعث سکتی پدر شده بودیم بدجوری تو مخم بود...دلم نمیخواست اصلا با هیچکدومشون رو به رو میشدم...اگه جاش بود اصلا نمیذاشتم که پاشونو تو خونمون بزارن ولی واس حفظ آبروی پدرم هم که. شده بود باید فعلا تحمل میکردیم...هم من هم مادرم حسابی اذیت شده بودیم ولی نوید انگار عین خیالش نبود...حتی بعد از مراسم تدفین دیدم که داشت میخندید...دیگه کسی نبود که بخواد بهش گیر بده و میتونست راحت به کاراش ادامه بده...همیشه از این دلخور بود که پدر همیشه حواسش بیشتر به من هست تا اون...ولی فکر نمیکردم حسادتش تا این حد باشه ک از مردن پدرمون خوشحال باشه...حواسم بود که عموم مدام اونو به کناری میکشید و کلی حرف تو گوشش میخوند...خدا میدونست چه خوابی برامون دیده بودن و احتمالاً نویدو میخواستن به جونمون بندازن تا ارث پدرمو بالا بکشن...

صدای زنگ موبایلم که روی میز بود تو جهمو جلب کرد...صفحرو نگاه کردم...کیوان بود...تو این چند روز هرچی تماس گرفته بود جوابشو ندادم...با این که میدونستم اصلا به اون مربوط نیس ولی اگه اون روز باهاش نبودم شاید واس آخرین بار میتونستم پدرمو ببینم...شاید این حجم از حرفایی که الان میخوردمو میشد جمعش کرد...فعلا اصلا نمیخواستم باهاش رو به رو شم با این که میدونستم دیدنش باعث آرامشمه...به سختی از جام بلند شدم و به طرف کمد لباسام قدم برداشتم... از توی کمد لباسای مشکیمو بیرون آوردم و مشغول پوشیدنش شدم...قرصایی که این سه روز مادرم به خوردم داده بود به حدی قوی بدون که حتی حال لباس پوشیدنم برام نمونده بود...چند دقیقه ای طول کشید تا با مشقت لباسمو پوشیدم...گوشیمو توی جیب مانتوم گذاشتم و از اتاقم بیرون رفتم...هنوز آدمای زیادی نیومده بودن و همون هایی هم که بودن با دیدن من شروع کردن به پچ پچ کردن و حرف های درگوشی...لابد پیش خودشون من عامل اصلی فوت پدرم بودم...بی توجه به طرف مادرم رفتم و کنارش وایسادم...با دیدن من سرشو به طرفم خم کرد و گفت:

_اگه کسی بهت حرفی زد اصلا محلش نزار...چیزی نگی مراسم بابات بهم بخوره...

_ باشه مامان خیالت راحت... حواسم هست...

عموم و نوید جلوی درب ورودی مونده بودن و به مهمونا خوش آمد میگفتن... حجله ی جلوی در و عکس پدرم که وسطش خودنمایی میکرد به چشمم خورد... بی اختیار چند قطره اشک از چشمم چکید ولی خیلی زود خودمو جمع و جور کردم تا مادرم اشکامو نبینه... زن و مرد سیاه پوش یکی یکی از در داخل میشدن و تو جمعیتی که به سمت خونه میومدن مریمو دیدم... سرش اینور و اونور میچرخید... احتمالاً دنبال من میگشت... بلاخره چشمش بهم افتاد و با دیدن من خودشو از بقیه جدا کرد و مستقیم به طرفم اومد... به مادرم سلام داد و جواب گرفت...

_ سلام... چطوری؟؟؟

_ خوبم... تو چطوری مریم؟؟؟

_ تو خوب باشی منم خوبم... خدا باباتو بیا مرزه خواهری....

_ مرسی عزیزم... لطف کردی...

بازومو گرفت و از کنار مادرم جدام کرد و گفت:

_ بیا کارت دارم...

_ کجا پیام؟؟؟... خب بگو کارتو همینجا دیگ...

صداشو پایین آورد و گفت:

_ جلو مادرت. اینا ک همیشه... بیا بریم تو حیاط پشتی بهت بگم...

_ خيله خب...

به مادرم اشاره کردم ک زود برمیگردم...

با کمک مریم به سمت حیاط پشتی حرکت کردیم... کسی این اطراف نبود...

_ خب... بگو بینم چی شده...

_ آرزو کیوان و میلاد کچلم کردن... کیوان یه سره به من میگه آرزو چرا جواب نمیده... میلادم انداخته به جونم... خب اون کیوان بنده خدا چه گناهی کرده دختر؟؟؟
 اخمامو تو هم بردم و گفتم:

_ مریم نمیبینی حالمو؟؟؟ بودن با اون باعث شد نتونم واس آخرین بار پدرمو ببینم... هنوز متوجه ی نگاه بقیه و فامیل نشدی؟؟؟ میگن پدرم اینقدر به در زل زد تا جون داد... منتظر بود ک من پیام و ببینتم... نمیتونم با این شرایط کنار پیام...

_ آرزو میدونم... حق با توعه... از دست دادن پدر خیلی درد بدیه ولی آخه تا کی؟؟؟ اون بنده خدا که نمیدونست این اتفاق افتاده میدونست؟؟؟ به زور ک نگهت نداشت... ندیدی چطور مارو رسوند تا بیمارستان؟؟؟

_ الان اصلا وقت مناسبی واس این چیزا نیس مریم... بیخیالش...

_ خيله خب... باشه... هرچی تو بگی...

چشمم بهش افتاد که زیر لب واس خودش زمزمه میکرد چیزو....

_ چیز دیگه ای هست که باید بهم بگی؟؟؟؟

_ فقط اومدم بهت بگم که الانم اومده بیرون از خونه وایساده...

_ کی کیوان؟؟؟؟

_ آره دیگه... پس کی؟؟؟ میگه تا نبینتت از اینجا نمیره...

_ جون مریم برو یه جوری ردش کن... مگه نمیبینی حال و روزمو...

_ به خدا منم دیگه کلافه شدم... همیشه یه جوری حالا بیای بیرون ببینتت بره؟؟؟

_ چجوری پیام؟؟؟ مهمونارو نمیبینی؟؟؟ حالم به حدی بد بود که همش تو تختم بودم حتی واس

مراسم نتونستم برم مسجد الانم نباشم که اصلا نمیشه... میخوای همرو به جونم بندازین؟؟؟

مریم نفسشو با صدای بلندی بیرون داد و گفت:

_ اووووووف مخم داره سوت میکشه... هم تو حق داری هم کیوان... نمیدونم چیکار کنم... منم موندم
این وسط هم از طرف تو حرف میخورم هم کیوان....

به فکر فرو رفتم... واقعا گناه کیوان چی بود که بیخودی داشتتم بهش سخت میگرفتم؟؟؟ اون که
همیشه خیر منو میخواست.. تو این شرایطم تنهام نداشت و اومد... باید میرفتم پیشش..

_ خيله خوب... بهش بگو صبر کنه تا یکم بگذره بعد میرم پیشش... نزاری ی وقت بیاد داخل... بگو
همون بیرون باشه تا اوضاع آروم بشه...

_ خدا رو شکر ک سر عقل اومدی... باشه بریم پیش مهمونا... الان بهش پیام میدم میگم....

_ باشه... خدا بخیر بگذرونه...

قسمت نهم....

خونه پر بود از آدمای مختلف که از راه دور و نزدیک برای ابراز هم دردی اومده بودن... تا امروز
سابقه نداشت که خونمون اینقدر شلوغ شده باشه... حتی واس زمانی که بابا تازه از کربلا برگشته
بود... مادرم یه گوشه نشسته بود و آروم اشک میریخت و خالم و بقیه ی فامیل هم دورش جمع
بودن و دلداریش میدادن... داشتیم احساس خفگی میکردم تو خونه... مریمو صدا زدم... مشغول
پخش خرما بین جمعیت بود... سینی و دست یه خانوم چادری داد و به طرفم حرکت کرد...

_ جانم خواهر؟؟؟

_ کیوان دقیقا کجا وایساده؟؟

_ گفتم بهش دم در نمونه..رفته اول کوچه منتظرته...

_ خيله خب...من ميرم پيشش..ديگه از اينجا بودن داره حالم بهم ميخوره...تو هم باهام بيا اگه
کسی حرفی زد بگيم حالم خوب نبود اومدم خونه ی شما...

_ آره فکر خوبيه...تو برو بيرون من ميرم به مادرت ميگم که ميخوام ببرمت خونه ی خودمون...
_ باشه...زودتر بيا...

پشتمو بهشون کردم و از خونه بيرون زدم...جلو درب ورودی نویدو و عمروو دیدم که مشغول
صحبت باهم بودن و بازم عمو مدام زیر گوش نوید پچ پچ میکرد...با دیدن من هردو نگاهشون به
طرف من چرخید...

_ کجا داری میری؟؟؟

با صدای نوید سرجام موندم و بدون این که نگاهش کنم و برگردم گفتم:

_ خونه ی مریم اینا...حالم خوب نیس...ميرم خونشون اونجا آرومه استراحت کنم...
_ زودتر برگرد...

ميخواست جلوی عمو نشون بده ک الان ديگه مرد خونه س و حرف حرف اونه...ولی کور خونده
بود...تنها کسی که ازش حرف شنوی داشتم پدرم بود...

_ خودم میدونم کی برگردم...شما نگران خودت باش نه من...

شروع کردم به قدم زدن...نوید ساکت شد و ديگه حرفی نزد...حدس ميزدم که شديدآ عصبانی
شده ولی واسم مهم نبود...صدای دویدن کسی پشت سرم ميومد...برگشتم و مریمو پشت سرم
دیدم...

_ اووووف...به مامانت گفتم مریم میاد خونمون گفت اشکالی نداره...خیالت راحت باشه...بریم تا
کس ديگه پیداش نشده..

_مرسی خواهری...باشه بریم...

سرعتمونو بیشتر کردیم و به ورودی کوچه رسیدیم...چیو راست و نگاه کردم تا چشمم به ماشین کیوان خورد...به سرعت خودمونو بهش رسوندیم و قبل این که بخوایم جلب توجه کنیم سوار ماشین شدیم...سلام کردم و کیوان بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کرد و راه افتاد...بهش نگاه کردم...پیراهن مشکی جذب پوشیده بود و ریشش کمی بلند شده بود...ولی بازم مثل همیشه جذاب بود...سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمیزد...حتی جواب سلاممو نداده بود...میدونستم از دستم دلخور و واس همین میخواستم سر صحبتو باهاش باز کنم...

_کیوان میدونم از دستم ناراحت هستی ولی شرایط منو درک...

_چیزی نگو آرزو...اشکالی نداره...

_اشکال نداره که نیست...حق داری تو ولی بزار بهت توضیح بدم...

_گفتم نمیخواه چیزی بگی...میفهممت...

_پس اینجوری نباش...اینقدر تو خودت نباش لطفا...مثلا اومدی منو ببینی؟؟

چیزی نگفت...به مریم نگاه کردم و اونم شونه هاشو انداخت بالا...چش شده بود؟؟؟انگاری
نمیشناختمش...

رو به مریم کرد و گفت:

_شما خونه میری؟؟؟

مریم هاج و واج نگاهش کرد و گفت:

_آره من و آرزو میریم خونه ی ما...فقط اومدیم که شما دونفر همو ببینین...

_من با آرزو حرف دارم...تورو میبرم خونتون بعد خودم آرزورو میرسونم پیشت...

بهش نگاه کردم...

_ کجا میخوایم بریم؟؟؟ خب مریم که غریبه نیس همینجا بگو دیگه...

_ به سری حرفا رو همیشه جلو دوستت گفت... از چی میترسی؟

_ ترس چیه؟ بهت اعتماد دارم... باشه بریم مشکلی نیس... بعدش زودتر منو برسون خونه ی مریم
اینا چون مادرم اینا بفهمن دیگه خیلی بد میشه شرایط...

میترسیدم اگه بگم نیام فک کنه بهش بی اعتمادم و ازینی که هست بدتر بشه... جایی واس
ترسیدن نبود... به قدر کافی بهش اعتماد داشتم و اونم حال و روز منو میدونست...

جلوی خونه ی مریم اینا ترمز زد و مریم از ماشین پیاده شد... با دستش حالیم کرد که بهش زنگ
بزنم و با سرم علامت دادم که باشه...

کیوان پاشو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد...

_ نمیخوای بگی کجا میخوایم بریم؟؟؟

_ خودت میفهمی... صبر داشته باش...

کمی استرس گرفته بودم ولی بازم دلم قرص بود... هوا کم کم داشت تاریک میشد... ساعت تقریبا
نزدیک ۶ بود که جلوی یه ساختمان چند طبقه روی ترمز زد و بهم اشاره کرد که از ماشین پیاده
شم... درو باز کردم... هوا سوز داشت... اینقدری واسه بیرون اومدن از خونه عجله داشتم که یادم
رفت لباس گرم بپوشم...

ماشینو یه کناری پارک کرد و به طرف در آپارتمان رفت و کلید انداخت و درو باز کرد... با سرش
اشاره کرد که برم تو...

_ اینجا کجاست کیوان؟؟؟ چرا اومدیم اینجا...

_خونه ی ماست...بریم بالا زودتر تا کسی ندید تمون...

_پس مادرت خونه س؟؟

_نه رفته خونه ی خواهرش...کسی خونه نیس...نترس بیا دنبالم...

جلوتر حرکت کرد و پشت سرش از پله ها بالا رفتم...هر قدمی که برمیداشتم ترس و اضطرابم بیشتر میشد...بودن با یه پسر اونم تو یه خونه تنها...هرچقدرم که به کیوان اعتماد داشتم ولی بازم تو دلم ترس اومده بود...بالای پله ها وایساد و به در قهوه ای رنگ اشاره کرد...کلید انداخت و درو باز کرد و بهم اشاره کرد که برم داخل...کفشامو در آوردم و رفتم تو...کیوان درو بست و اومد داخل...قفل درو هم انداخت...بهش نگاه کردم و اونم بهم خیره شد...

_چیه؟؟؟مشکلی پیش اومده؟؟

_نه چیزی نیست...

_اینجا خونه ی ماست...راحت باش...تا تو رو مبل استراحت کنی منم یه نوشیدنی میارم بخوریم
حالمون جا بیاد...

_نه نمیخواد...زحمت نکش...

_بشین تا پیام...

خونه ی قشنگی بود...تمام وسایل خونه با نظم و سلیقه ی خاصی چیده شده بود...رفتم و روی مبل تو پذیرایی نشستم...سرم مدام از سمتی به سمتی میچرخید...استرس داشتم ولی سعی میکردم خودمو خونسرد نشون بدم...کیوان با سینی ک دوتا لیوان شربت توش بود اومد و یه لیوان و جلوم روی میز گذاشت و یکی هم واس خودش برداشت و درست رو به روم نشست...بهم اشاره کرد که بخورم...

لیوان و برداشتم و به محتویات توش خیره شدم...

_عرق نعنا...حالتو خوب میکنه...تا آخر بخورش...

لیوان خودشو تا ته سر کشید و بهم خیره شد... شروع کردم به خوردن... طعم فوق العاده ای داشت... تا آخرین قطره شو خوردم... لیوانمو روی میز گذاشتم و گفتم:

_خب... چی میخواستی بهم بگی که حتما لازم بود میومدیم اینجا؟؟

از جاش بلند شد و به طرف یکی از اتاقا رفت... چند لحظه بعد با یه قاب عکس توی دستش برگشت... به طرفم اومد و قابو داد دستم و خودش قدم زد و به طرف پنجره ی پذیرایی رفت و به بیرون خیره شد...

به عکسی که تو قاب بود نگاه کردم... مردی با موهای جو گندمی... شبیه به کیوان بود... عکس پدرش بود.. این جا اومده بودیم که اینو بهم نشون بده؟؟

_عکس پدرت نیس؟؟

_درسته... خودشه... ما هردو پدرمونو از دست دادیم ولی این وسط یه چیزایی هست که تو ازش خبر نداری...

_منظورت چیه؟؟؟

تا امروز راجب پدرش حرفی نزده بود... فقط همون روزای اول آشنایمون گفته بود که پدرش سکت کرده و فوت شده... الان واس چی داشت حرف پدرشو پیش میکشید...

از پنجره کنار اومد و شروع کرد به قدم زدن....

_چند سال پیش... سه تا مرد واسه پیدا کردن گنج میرن به یکی از روستاهای شمال... پدر من و دو تا مرد دیگه که به گفته ی پدرم از دوستای قدیمیش بودن... اون موقع من خیلی بچه بودم ولی خیلی از مسائل حالیم میشد... یادمه وقتی که قرار بود برن مادرم کلی به پدرم گفت که این کار خطرناکه... بیخودی خودتو درگیر این مسائل نکن... ولی پدرم گوشش بدهکار نبود... دستش تنگ بود و میخواست هر جور که شده بود ازین وضعیت نجات پیدا کنه... مدام میگفت که نگران

نباش... همه چی طبق نقشه پیش میره... همه خودی هستیم... جای هیچ نگرانی نبود... ولی مادرم دلشوره داشت...

حین تعریف کردن قدم میزد... مشخص بود که از یاد آوری خاطرات گذشته اصلا حس خوبی نداره...

_بلاخره هر جوری که بود پدرم با دوتا دوستش به اون روستای لعنتی میرن و گنجو هم پیدا میکنن... ولی...

مکث کرد و نفس عمیقی کشید...

_به هفته طول میکشه تا جنازه ی پدرم از ته دره پیدا بشه... دوستاش بدون این که ردی از خودشون گذاشته باشن غیب میشن و سهم پدرم بالا میکشن... پدرم هیچوقت اسمی از دوستاش نبرده بود و پلیس هم نتونست هیچ سرنخی پیدا کنه... پرونده بدون پیدا شدن قاتلین بسته شد... مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه..

_متوجه نمیشم کیوان... تو گفتی بهم پدرت سخته کرده ولی حالا داری این چیزارو میگي... اینا چه ربطی به من داره؟؟؟

_صبر داشته باش... بعد از مرگ پدرم زندگی من جهنم شد... از یه طرفی بدهکارا و از یه طرف دیگه خرج روزمره مون... مادرم مدام خونه ی هرکس و ناکسی حمالی میکرد تا این که من کمبودی حس نکنم... ولی نمیتونستم تحمل کنم.. از همون موقع رفتم سر کار و قید درس و زدم... فقط با یه انگیزه... این که از پس همه ی مشکلات بر پیام تا بتونم یه روزی قاتلای پدرمو پیدا کنم و ازشون انتقام بگیرم... انتقام جوونی مادرم که هر روز کنارم پیر شد و انتقام منی که بچه گی و جوونیم هدر رفت... کار سختی بود... هیچ سرنخی وجود نداشت... حتی پلیس هم قید این پرونده و زد... میگفتن هرکسی که بودن الان دیگه رفتن خارج و همیشه پیداشون کرد ولی من دست بردار نبودم... کار میکردم و ما بقیه وقتمو صرف پیدا کردن قاتلا کردم... بلاخره بعد از چند سال از طریق

یه عطیقه فروش که تو کار گنج و آب کردن زیر خاکی بود به یه فامیلی رسیدم... حرفی نمیزد ولی از زیر زبونش به زور حرب کشیدم...

سر جاش وایساد و برگشت و بهم خیره شد...

_دوستای پدرم دو تا برادر بودن... برادران محمدی...

از شنیدن این فامیلی خشکم زد... منظورش از برادران محمدی پدر من و عموم بود؟؟؟؟ این نمیتونست حقیقت داشته باشه... پدر من همیچین آدمی نبود... از جام بلند شدم تا چیزی بگم ولی سرم گیج رفت و افتادم روی مبل... تعادل نداشتم ولی من که چیزیم نبود... چشمم به لیوان شربت افتاد...

_داری چیکار میکنی کیوان؟؟؟؟ این حرفا چیه؟؟

_بشین سر جات و ساکت باش... هنوز حرفام تموم نشده... ردشونو گرفتم... کل شهرو واس پیدا کردنشون گشتم تا این که بلاخره پیدا شون کردم... واس خودشون کسی شده بودن... اول رفتم سراغ عموت ولی هیچجوری نمیشد بهش نزدیک شد... اونقدری آدم دورش بود که اگه میفهمیدن من کی هستم امکان داشت منم مثل پدرم از بین میبردن... تا این که رسیدم به پدرت... ظاهرا زندگی آرام و آبرومندانه ای واس خودش درست کرده بود ولی اونم دست کمی از عموت نداشت و هیچجوری نمیشد بهش نزدیک شد... ولی تنها نقطه ضعفشو پیدا کردم... کسی که جونش بهش وصل بود... تو...

_باورم نمیشه... پس این همه حرفات.. این همه پیگیر بودنات و تعقیب کردنات واس انتقام از پدرم بود؟؟؟ تو یه دروغگوی عوضی نقش عاشق منو بازی کردی فقط واس انتقام از پدرم؟؟؟ ولی اون که دیگه مرده... واس چی منو کشوندی اینجا؟؟؟ انتقام تو چه فایده ای داره...

شروع کرد به خندیدن... از شدت ترس تموم بدنم شروع کرده بود به لرزیدن...

_هیچ پیش خودت فکر کردی که چرا پدرت یهویی سخته کرد؟؟؟

سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم...نمیدونم چی تو شربتتم ریخته بود ولی داشت اثر میکرد...ادامه داد...

_دقیقا روزی که میخواستم ببینمت قبل از اومدن تو رفتم سراغش...وقتی که خودمو معرفی کردم و فهمید که با تو ارتباط دارم ازم خواهش کرد که از تو فاصله بگیرم...ولی گفتم که انتقاممو سخت ازش میگیرم...اونم طاقت نیاورد و...

_پس توی لعنتی باعث مرگ پدرم شدی...واس همین بود که پدرم چشمش به در بود تا من برم و منو ببینه...تو چیکار کردی لعنتی...حالا چی از جون من میخوای؟؟؟؟

_نمیخواستم بمیره...میخواستم بمونه و ببینه و زجر بکشه ولی شانس داشت و زود راحت شد...ولی مرگش حس انتقام منو سرکوب نکرد...میخوام روحشم زجر بکشه...حتی بعد مرگشم نمیتونه آرامش داشته باشه و این فقط یه جور امکان داره...با آسیب زدن به کسی که همه ی زندگیش بود....

به طرفم قدم برداشت...کاری از دستم ساخته نبود...نمیتونستم حتی از خودم دفاع کنم...چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم....

قطره های سرد باران روی صورتم بارید...چشمامو باز کردم...بدنم کوفته بود و درد شدیدی تو شکمم حس میکردم...روی زمین سرد و سخت درست زیر یه پل ول شده بودم و از خونی که روی شلوار و بولیزم بود متوجه همه چیز شدم..با بیشترین توانی که داشتم شروع کردم به جیغ کشیدن...از همه متنفر بودم...از پدرم...از عموم...از خانوادم و از کیوانی که همه چیمو ازم گرفت حتی عفت و حیامو...دیگه یه دختر نبودم...یه تیکه آشغالی بودم که یه گوشه رها شده بود...نمیدونستم چیکار کنم...روی برگشت به خونه و نداشتم...اصلا دیگه خونه و زندگی نداشتم



که بخوام برگردم... همه چی واسم تموم شده بود... باید می‌مردم... کیوان چرا منو نکشت؟؟؟ از جام به سختی بلند شدم... جلوتر یه خرابه بود... به طرفش رفتم و درو باز کردم... داخلش پر بود از سرنگ و سوزن و مشخص بود که اینجا واس کشیدن مواد و زدن سوزن میان... چشمم به کارد کوچکی افتاد...

قسمت دهم....

به طرف کارد رفتمو از روی زمین برداشتمش... محکم دستشو توی دستم فشار دادم.. بدنم میلرزید... ولی نه از ترس و سرما.. از حس تنفر و انتقام... از خودم.. از بابام.. از کیوان.. از همه و همه... مقصرش خودم بودم... نباید دلمو می‌باختم... نباید اعتماد می‌کردم... ولی این حق من نبود... اینجور شکستن و تحقیر شدن حق من نبود... باید تمومش می‌کردم... نمیتونستم اینجوری به زندگی ادامه بدم... زندگی که هیچیش برام ارزش نداشت حتی جونم...

صدای زوزه ی باد توی گوشم پیچید... انگاری هوا هم دلش برام رحم اومده بود... بیش از خودم دلم برای مادرم میسوخت... بعد از پدرم چجوری باید این درد و تحمل کنه... کاردو روی میچ دستم گذاشتم و چشمامو بستم... هرچقدر سخت باشه باید انجامش بدم... میتونستم... درنگ نکردم تا پشیمون نشم... کاردو کشیدم و سوزش شدیدی توی دستم حس کردم... از شدت درد چشمامو باز کردم... بدنم غرق خون شده بود... کاردو انداختم زمین... پاهام سست شد و خودمم روی زمین افتادم... قطره ی کوچک اشک از چشمم روی گونه م چکید... واس خودم و سرنوشتی که داشتم گریه م گرفته بود... برای کسی که تو این سن بی گناه تا مرگ فاصله ی چندانی نداشت و تنها و بی کس تو ی یه خرابه داشت جون میداد... چشمام تار شد و سرم گیج رفت... دیگه همه چی برام تمام شد... تاریکی مطلق

ای بابا جمع کن خودتو... برو کنار بزار نفس بکشه...

چقدر خوشگله اعظم خانوم... خداییش کی دلش میومد همچین کاری با این دختر بکنه... مثل عروسکا میمونه...

خوبه خوبه... همچین میگه خوشگل ک دهن آدم آب میفته... حالا همچین توفه ای هم نیست...

به این خوشگلی... آگه این خوشگل نیس پس من هستم؟؟

خیله خب... کاسه کوز تو جمع کن بزن به چاک دیگه... آقا خوش نداره بفهمه یه مشت جیره خور مفت بر دورش جمع شدن... زهره هنوز نیومده؟؟؟

نه... گفت زودی برمیگرده... رفته واسه این یه سری خرتو پرت بخره...

میبینی تورو خدا... کم خودمون بدبختی داریم اینم گذاشت تو کاسمون... هی کرم تو شکر...

بیچاره این بنده ی خدا ک دو روزه بیهوش افتاده اینجا کسیو کاری نداره ک... این حرفا چیه اعظم خانوم.. زشته به خدا...

_ نفهمیدم چی شد؟؟؟ هنوز دو روز پاش تو این لونه باز نشده دور برداشتی؟؟؟ برو سر کارت دور این نفر و خلوت کن تا ببینیم شاهزاده خانوم کی بهوش میاد... د یالا...

صداهایی به گوشم میخورد که قبل از این برام آشنا نبود... هنوز زنده بودم؟؟؟ چطور امکان داشت!!! به زور لای چشمم باز کردم ولی شدت نور به حدی بود که خیلی زود مجبور به بستنش شدم... ظعف شدید تو بدنم حس میکردم... نمیتونستم حتی خودمو تکون بدم... این آدما کی بودن؟؟؟ من کجام؟؟؟ چرا هنوز زنده م؟؟؟ چه اتفاقی افتاده بود... خدایا تو مردنم شناس نداشتی؟؟؟ تمام توانمو گذاشتم و به زور تو جام نشستم... پلک چشممو باز کردم... هنوز تار بود برام همه چیز ولی چند لحظه که گذشت عادی شد... چشمم به دستم افتاد که پانسمان شده بود... پس یکی پیدام کرده بود ولی کی؟؟؟ اینجایی ک بودم کجا بود؟؟؟ سرمو بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم... تو یه اتاق کوچیک بودم ک دور و برم پر بود از لباسای مختلف که همه جا ریخته بود... از روی در و پنجره بگیر تا روی پشتی و هر چیزی ک میشد فکرشو کرد... لابد تو یه جایی بودم که لباسای کهنه و دست دوم میفروختن... سعی کردم بلند شم و روی پاهام و ایسم ولی ضعیف تر از اونی بودم ک بخوام همچین کاری کنم... چشمم به دری افتاد ک تمام باز بود... آدمایی که اطرافم بودن لابد باید اون سمت اتاق میبودن... خواستم صداشون کنم ک زن جوونی با سینی چایی تو آستانه ی در ظاهر شد... لباس ساده و رنگ و رو رفته ای به تن داشت ولی چهره ش خوب بود... چشمش که بهم افتاد جا خورد و سینی از دستش افتاد... صدای خورد شدن لیوان توی خونه پیچید...

_ صدای چی بود؟؟؟

_ یا خدا... اعظم خانوم... کجایی؟؟؟ اعظم خانوم...

_ هاااا... چه مرگته زیور؟؟؟ خونرو گذاشتی روی سرت... صدای چی بود؟؟؟ نکنه زدی لیوانارو شکوندی دست و پا چلفتی...

از شدت هیجان بریده بریده حرف میزد...

_ بیا ببین... بیا... بهوش اومده... بجنب...

هاج و واج مونده بودم و نگاهش میکردم... زنی دوون دوون خودشو رسوند و کنار زیور ایستاد... سنش حدود ۴۰ ساله میخورد... با بینی کشیده و ابروهای درهم کشیده شده بهم خیره شده بود... با دیدنش ترس توی دلم افتاد ولی جرات حرف زدن نداشتم... مشخص بود که همه کاره ی اینجا اونه و زیور ازش حساب میبره...

_ نگاهش کن چقدر خوشگله...

_ دمرضو خوشگله... برو گمشو جارو خاک اندازو بیار گندی ک زدیو جمع کن تا تو پامون نرفته شیشه خورده...

_ خب حالا میرم دیگ... صبر کن اول ببینیم این کیه...

_ وا... آدم ندیدی تو زندگیت؟؟؟ پاشو برو تا ندادمت دست منوچ پمپی...

_ اسم اون مرتیکرو نیاری همیشه؟؟؟ خيله خب..رفتم...

_ اعصاب نداشتین که برام... اون از زهره که بیرون میره معلوم نیست چه غلطی میکنه تا بیاد هزار ساعت طول میکشه... اینم از تو بی عرضه که دوتا چایی نمیتونی برداری بیاری...

زیور زیر لب غرولند کنان پشتشو بهمون کرد و رفت... مشخص بود که میترسه حرفی بزنه... با رفتنش ترسم بیشتر شد... حس خوبی به اعظم نداشتم...

_ خب... حالا میرسیم به شما خوشگل خانوم...

قدم برداشتو اومد درست رو به روم ایستاد... سرمو پایین انداختم... میترسیدم به چشماش نگاه کنم...

_ اوی بچه... بزرگترت بهت سلام علیک یاد نداده؟؟؟ سرتو پایین انداختی داری چیو نگاه میکنی؟؟؟ الووو...

بدون این که نگاهش کنم سرمو به نشانه ی سلام بالا پایین کردم... دهنم خشک خشک بود...

_ بینم... لالی؟؟؟ یا شاید زبان مارو نمیفهمی؟؟؟ ترکی یا کسوم؟؟؟

دلیلی برای ترس نبود... من ک از جونم گذشته بودم دیگه از چی میترسیدم؟؟؟ بلاخره زبون باز کردم... تو چشمات نگاه کردم..

_ اینجا کجاست؟؟؟ شما کی هستین؟؟؟ واس چی منو نجات دادین؟؟؟ چرا نداشتین بمیرم؟؟؟

_ دکی.... جای تشکرته؟؟؟ البته از من نباید تشکر کنی... وایسا وقتی خودش اومد از خودش تشکر کن... اسمت چیه نفله؟؟؟

_ اسمم... آرزو...

_ اوهو... چه با کلاس... حتما بچه ی این آدم پولدار مولدارایی... خانواده ت کجان؟؟؟

_ من خانواده ای ندارم...

_ پس سگ تورو زاییده؟؟؟

با خشم بهش نگاه کردم...

_ مواظب حرف زدنت باش...

_ اوهو... نه بابا خوشم باشه... پس زبون داشتی ولی نشون نمیدادی... همچین لالم نشون نمیدادی...

نزدیک تر اومد و کنارم روی زمین نشست...

_ درسته بر و روی خوبی داری و به کارمون میای.. ولی وقتی زهره اومد کاسه کوزتو جمع میکنی

میری همون خراب شده ای که ازش اومدی... ما اینجا نون مفت به کسی نمیدیم...

همچنانم بهش خیره موندم... از همون اولم میدونستم آدم نفرت انگیزیه...

_ منم علاقه ای به موندن تو اینجا ندارم... تمایلی هم واس زنده موندن نداشتیم پس واس نجاتم

لازم به تشکر نیست... نیازی هم نیست صبر کنم تا این زهره خانوم تشریف بیاره... همین الان میرم

از اینجا...

یک بار دیگه سعی کردم روی پاهام وایسم ولی نمیشد... جونم تو پاهام نمونده بود...

_خوش اومدی...بزار خودم کمکت بدم که زودتر شرت کم شه...

نزدیک اومد و دستشو انداخت پشتم و زیر کتفمو گرفت و با یه زور از زمین بلندم کرد...شروع کرد به راه رفتن و منم سعی میکردم پاهامو همزمان باهاش حرکت بدم...از در اتاق که خارج شدیم چشمم به یه سالن بزرگ افتاد...چندتا میز آرایش خیلی بزرگ با آینه های قدی.. دور تا دور سالن هم پر بود از لباسای رنگ و وارنگ...یعنی اینجا چیکار میکردن.؟؟؟

_اینجا کجاست؟؟؟چیکار میکنین اینجا؟؟؟

_جا فوضولی کردن یه کم پاهاتو تکون بده از کت و کول افتادم نفله...اینش دیگه به تو مربوط نیست...

صدای قدمای کسی از تو یکی از اتاقای کناری اومد...زیور بود...

_اعظم خانوم...کجا داری میبرییش؟؟؟

_بینم تو رفتی جارو بسازی؟؟؟حالا اونجا نمون بیا کمک کن...

_زیر این همه لباس و آت و آشغال دنبالش میگشتم تا پیداش کردم...

جاروی توی دستشو بالا آورد و نشون داد...

_حالا کجا داری میبرییش؟؟؟

_مهمونمون خوبی بهش نساخته داره میزنه به چاک...تا دم در همراهیش میکنیم...

_یعنی چی؟؟؟

اومد و جلومون وایساد...بههم خیره شد و گفت:

_دیوونه شدی دختر؟؟؟تو حالت خوب نیست...عقلت پریده؟؟؟با این حالت کجا میخوای بری؟؟؟

روشو به طرف اعظم کرد:

_ اعظم خاموم...میبینی که جون نداره...چیکارش داری بنده خدارو...تو لااقل کوتاه بیا..

_ اااا کمتر وز وز کن مخمو خوردی...جای این حرفا بجنب زیر بالشو بگیر...دوس داری آقا تو این سوز و سرما بی خانمانمون کنه؟؟؟

در با صدای بلندی باز شد و دختر جوون و فوق العاده جذابی تو آستانه ی در پیداش شد...آرایش غلیظی داشت و کیف مشکی بزرگی دوش کرده بود...چشمش که بهمون افتاد کیفو از دوشش پایین انداخت...حدس میزدم کی باید میبود...

_ به به...خانوم خانوما هم تشریف آوردن...

_ اینجا چه خبره؟؟؟کی بهوش اومد؟؟؟کجا دارین میبرینش؟؟؟

قبل از این که اعظم بخواد حرفی بزنه زیور رفت جلوشو گفت:

_ تازه بهوش اومده زهره جان...اعظم خانوم میخواد بیرونش کنه...

_ به طرفمون قدم برداشت و به زور منو از تو دستای اعظم بیرون آورد و دستمو گرفت و به طرف اتاق برد...زور زیادی داشت...منو همونجایی ک خواب بودم نشوند و از اتاق بیرون رفت...در باز بود و دیدم که مستقیم به طرف اعظم رفت و گفت:

_ اعظم خانوم غلط کرد...باز من رفتم سر کار اینجا رئیس بازی در آوردی؟؟؟

_ آقا اگه بفهمه یه غریبه آوردی تو لونه عصبانی میشه...بهتره خودت زودتر بیرونش کنی...

دستشو بالا برد و گذاشت تخت سینه ی اعظم...اونم چند قدمی عقب رفت..معلوم بود که از زهره میترسید...

_ اگه تو دهن گشاد تو ببندی آقا چیزی نمیفهمه...وای بحالت اعظم اگه بخوای چیزی از اون بچه بهش بگی...

از توی جیب مانتوش چاقوی کوچیکی بیرون کشید...

_ باهمین زبونتو میبرم... فهمیدی؟؟؟

_ خيله خب... فقط خرج اون نفله و خودت میدی...

_ اونش دیگه به تو مربوط نیست... تو پولو میگیری و تحویل میدی فقط..

_ پشتشو بهش کرد و اومد کنارم نشست...

_ حالت خوبه؟؟؟؟

_ نگاهش کردم... عطر بدنش تو کل فضای اتاق پیچیده بود... نمیدونستم چی باید بگم... هیچی از حرفاشون سر در نمیآوردم...

_ نگران چیزی نباش... تا زمانی که من هستم کسی نمیتونه بهت حرفی بزنه... اسمت چیه...

_ آرزو...

_ اسمتم مثل خودت قشنگه... حال داری حرف بزنی؟؟؟

_ فقط میخوام بدونم اینجا کجاست...

_ میفهمی... صبر داشته باش... بزار یه کم حالت بهتر بشه بعدش حرف میزنیم... استراحت کن...

_ کمکم کرد توی جام دراز کشیدم... خدایا حالا که حتی نداشتی راحت جون بدم حداقل خودت بخیر کن...

خداوندا

خداوندا

غمش سوزانده قلبم را

توانم ده شکیبایی بیاموزم

اگر شیطان کند عشق مرا آتش

به امید تو

در آتش میمانم

نمیسوزم...

قسمت یازدهم....

صبح روز بعد با صدای داد و فریاد اعظم از خواب بیدار شدم...بازم داشت سر زیور فریاد میزد و از دست و پا چلفتگیش شکایت میکرد...فکر میکنم کار همیشگیشون بود...

_د آخه من به تو چی بگم زن...بچه هم نیستی که بخوام کار یادت بدم...

_خب ببخشید...حواسم رفت پای سریال تلویزیون...

_مردشور تورو بیرن با سریالو...حالا ما چه کوفتی بخوریم؟؟؟هر روز داری می سوزونی این برنج بی صاحبو...

_خیله خب شما داد نزن الان میرم دوباره برنج میشورم...

_بعله دیگه...همینجوری بریز و پاش...نون خور اضافه هم که داریم...سر ماه آقا اومد پولو بگیره بره کلی کم میاریم...دیگه اون موقع از من شکایت نکنین...

خنده م گرفته بود از بحثاشون...چشمامو مالیدم و نگاهی به اطراف انداختم...

برای خود من هم جالب بود که این آقا که اعظم میگفت کی هست؟؟؟ کارشون چی بود که باید سر ماه بهش پول تحویل میدادن؟؟؟ نکنه.... سرم به سرعت چپ و راست میگشت ولی خبری از وسیله ای که بخوان باهاش مواد درست کنن نبود... تو فیلما و اخبار زیاد دیده بودم که واس درست کردنش حداقل یه سری ابزار لازم هست مثل دیگه یه سری شیشه های کوچیک و بزرگ که خوشبختانه اینجا خبری ازش نبود... اگرم بود من ندیده بودم... از جام بلند شدم... کم کم شرایط راه رفتنو پیدا کرده بودم هرچند هنوزم برام سخت بود... زهره هنوز از این که چطور نجاتم داده بود و خیلی چیزای دیگه حرفی نزده بود... اینجور که مشخص بود بیرون رفته بود و منم از این که بخوام چیزی از اعظم خانوم پرسم میترسیدم... پامو از اتاق بیرون گذاشتم... زیور و اعظم تو آشپزخونه بودن تو سالن هیچ کسی نبود... دیشب حین بحث، زیاد دقت نکرده بودم ولی به غیر از اتاقی که من توش بودم حدود ۷ تا اتاق کوچیک دیگه هم بود که با فاصله ی کم از هم قرار داشت... در همشون بسته بود... یعنی به جز این ۳ نفر کسای دیگه ای هم اینجا زندگی میکردن؟؟؟ احتمالا توی اون اتاقا هم پر بود از لباسای مختلف ولی این همه لباس و لوازم آرایش واس چی بود؟؟؟ شاید اینجا کارخونه ای چیزی بود... فکرم دیگه بیشتر از این کار نمیکرد....

_||| ارزو... از جات بلند شدی؟؟؟ خوبی؟؟؟

برگشتم و زیورو پشت سرم دیدم... با لبخند بهم خیره شده بود... چقدر از این که اینجا بود احساس آرامش میکردم...

_آره... خدارو شکر خوبم... شما خوبی؟؟؟

_خوبم قربونت برم... زیاد سر پا نمون تازه داری رو به راه میشی... برو استراحت کن... زهره رفته بیرون الاناست که برگرده...

_راحتم مرسی... خسته شدم از این که همش خواب بودم... میخوام برم بیرون یه هوایی بخورم....

_برو عزیزم.. اتفاقا اینجا یه حیاط بزرگ داره و هوای امروزم عالی هستش... یه آبی به دست و صورتت بزن اول که سر حال بیای...

حق با اون بود... چند روزی بود که آب به سر و صورت تم نخورده بود... بدنم هم بو گرفته بود... تو اولین فرصت باید دوش میگرفتم...

_ ساعت خواب..._

سر و کله ی اعظم پیدا شد... گویا تا وقتی که اینجا باشه همیشه یه آب خوش از گلوم پایین بره...

_ ممنون اعظم خانوم... شما خوبی؟؟؟

_ هی شکر میگذره... چیزی خوردی؟؟؟

_ همونجور که گفتین همین الان بیدار شدم...

_ اوکی... زیور برو یه چیزی بیار واسه این نفله بخوره...

زیور هاج و واج مونده بود و به من و اعظم نگاه میکرد...

_ ها؟؟؟ چته؟؟؟ باز که رفتی تو هیروت...

_ هیچی... هیچی الان میرم....

بهم نگاه کرد و از تعجب شونه هاشو بالا انداخت...

_ بجنب... حداقل اینجوری که نگاهش میکنم زنده بودنش بیشتر به دردمون میخوره....

با عصبانیت بهش خیره شدم... چقدر دوس داشتم که میتونستم تو اولین فرصت خفش کنم...

_ من کالا یا هر چیزی که فکرشو میکنی نیستم... متوجه حرفاتم نمیشم... ولی فکرشو از سرت

بیرون کن بخوای منو وادار به کاری کنی که خوشم نیاد...

_ باز که تو حرف زدی بچه... واقعا موندم تو ادب تو...

از جلوش رد شدم بدون این که بمونم و غرغر کردناشو بشنوم... در ورودی خونرو باز کردم... نور

خورشید مستقیم به چشمام تابید... چقدر دلم برای این هوا تنگ شده بود... نگاهی به اطراف



انداختم...همونجور که زیور میگفت حیاط بزرگی بود با یه حوض قدیمی و رنگ رو رفته وسطش و درختای کاج بلندی که دور تا دور حیاطو احاطه کرده بودن...با این که خورشید دقیقا بالای سر بود و میتابید هوا کمی سرد بود...شاید به خاطر ضعف بدنیم بود که همچین حسی میکردم...قدم برداشتمو شروع کردم به راه رفتن و فکر کردن...با این که هیچ چیز مثبتی برام نمونده بود ولی دلم برای مادرم لک زده بود...یعنی الان داشت چیکار میکرد؟؟؟دلش به من خوش بود فقط که منم...اگه برمینگشتم و متوجه همه چیز میشد شاید بیشتر از قبل خورد میشد...دیگه نمیشد طعنه های عمو و همسایه و بقیه رو جمع کرد...عموی عوضی و داداش بی غیرتم زندگیرو واس جفتمون جهنم میکردن...این دوری به نفع هممون بود...خدا به مادرم صبر بده که بتونه کنار بیاد با این همه درد...قدم میزد و سعی میکردم از تلخی ها دور شم...به چیز های خوب فکر کنم...به خاطرات خوب و قشنگ کودکی...به دوستام...دوستام!!!!مریم!!!!دلم براش تنگ شده بود...برای خنگ بازیاش...دیوونه بازیاش...هوری دلم ریخت...نکنه میلادم همون بلایی که کامران سر من آورد سر مریم بیاره...نکنه اونم بازی بدن...ولی نه...دلیلی نداشت...کامران به خاطر کینه از پدرم و عموم اینکارو باهام کرد...سرم درد گرفته بود...مشکلاتم یکی دو تا نبود...توی دلم درد داشتم...دردی که یه نفر توی دلم انداخت و همیشه همراهم بود...پدرم...هیچوقت فکرشو نمیکردم که از ستون زندگیم متنفر بشم...وقتی ستاره هارو با چراغ هایه شهر اشتباه میگیرم، یعنی انقدر دور شده ای ک میتوانم بی انکه پیگرد قانونی داشته باشد، سرم را بگذارم وسط بیابونو در انتظار آینده ی سیاهی، سیاهتر از امروز بمیرم...

چقد ایراد دارند این قصه هایه سریع السیر روزگار ک تورا از دنیایه ناباور رویاهایم خط زدند... خط زدنو نبودنت، راحت تر از هر تلاطم طوفانی، تار ب تار ب هم بافته شده ی کاخ ارروهایم را از هم گسست.

دیگر این روزها، جسارت میخواهد، نزدیک شدن ب افکارم



افکاری ک روزها با دستان ادم هایی ک مدام ب دنباله تو میگردند میجنگدو ،شب ها پر است از
 هق هق هایه خیسسه عاجزانه.

از دور ،همه چیز رو ب راه است

اما انگار ،درد این نفس هایه لعنتی ،رویه هیچ کاغذی تایپ نمیشود...

بغض رویه ثانیه هایم راه میرود ،،،،،،،انگار بازهم ،تو و نگاهت را کم آورده ام...

دیگر این روزها ،چشمانم رسوا شده اند و سرگردان ،،،،،،،زیاد میلغزند ،زیاد خیس میشوند

چقد سخت میگذرد این روزها،وقتی تو نباشیو ،باشد ی دنیا حرف

ی دنیا حرف از تمام ثانیه هایه نبودنت.

تو

شطرنج دنیا را بد باختی.....

و قصاصه باختنت:یعنی من باشمو تمام سربازهایی ک ب دنباله تو میگردند...

خدایا کاش همون شب میمردم...کاش زهره ای وجود نداشت که بخواد نجاتم بده...کاش...ش...

_ فکر میکردی با مردنت همه چی درست میشد؟؟؟؟ آرامش داشتی بعدش؟؟؟

زهره پشت سرم بود...اینقدری غرق افکارم بودم که اصلا متوجه حضورش نشدم...بدون این که

برگردم گفتم:

_ تو چی از من میدونی؟؟؟ فکر کردی چون سن و سالم کمه لابد مثل خیلی ازین دخترای امروزی

سر دوتا چیز مزخرف از خونه فرار کردم و آخرش خواستم با یه چاقو خودمو خلاص کنم؟؟؟

_نمیدونم... شاید قبل از این چیزایی که الان ازت شنیدم همچین فکری راجبت داشتم.. ولی فکر میکنی فقط خودت سختی کشیدی؟؟؟ فقط خودت آسیب دیدی؟؟؟

برگشتمو رو به روش وایسادم... چقدر خوشگل بود این دختر... مثل دیشب آرایش غلیظی داشت و لباسای شیک پوشیده بود... بوی عطرشو ازین فاصله هم میشد حس کرد..

_ولی ظاهرت به کسی که مشکل داشته باشه نمیخوره...

شروع کرد به خندیدن....

_آره همه همینو میگن... ولی بازی روزگاره دیگه چه میشه کرد... واسه یه لقمه نون مجبورم اینجوری آرایش کنم و لباس بپوشم...

_چه کاری دارین که باید همش بیرون بری و فقط واس غذا خوردن میای؟؟؟ این آقا که اعظم چپ و راست اسمشو میاره کیه؟؟؟ تو این خونه چه خبره؟؟؟ اصلا بگو ببینم تو چطوری منو پیدا کردی؟؟؟ اون موقع شب اونجا چیکار داشتی؟؟؟

_هووووو آرومتر دختر... یه کم نفس بگیر... جواب کدومو بدم حالا؟؟؟

کلی سوال تو ذهنم بود که باید جواب تک تکشونو ازش میگرفتم...

_هرکدوم که خودت فکر میکنی مهمتره...

_خیله خب... دنبالم بیا..

_کجا؟؟؟

_میخوای با این حالت سرپا وایسی؟؟؟

با سرش به میز و صندلی سمت چپ حیاط اشاره کرد...

پشت سرش رفتم و پشت میز دقیقا رو به روش نشستم... گوشیشو در آورد از جیب مانتوش و به ساعتش نگاه کرد و اونو روی میز گذاشت... انگار منتظر زنگ بود...

_خب...

_اول تو بگو واس چی سعی کردی خودتو بکشی؟؟؟

_فکر کنم اول این من بودم که سوال کردم...

_تو اول جواب منو بده تا من هم برات تعریف کنم...

_خیله خب....

شروع کردم به حرف زدن و از اول تا آخر داستانتانم از آشنایی با کیوان و تا ماجرای فوت پدرم و بقیه ی چیزارو برات تعریف کردم و اونم با سکوت کامل وایساده بود و گوش میکرد...حرفام که تموم شد چند لحظه ای صبر کرد...انگار داشت با خودش کلنجارمیرفت...شروع کرد به حرف زدن...

_ساعتی ۹ و نیم ۱۰ بود...سوار ماشین یکی از کسایی بودم که برای کار انتخابش میکنیم...رسیدیم دقیقاً جایی که تو توش بودی زیر اون پل نزدیک خرابه...مثل این که از قبل تو اون خرابه یکم مواد جاساز کرده بود و از ترس این که تو ایست بازرسیای مسیر گرفتار نشه یه گوشه ی اون خرابه پنهانش کرده بود...از ماشین پیاده شد...تو ماشین بودم که دیدم دوون دوون برگشت پیشم و گفت یه دختر تو خرابه هست که کلی خون داره ازش میره ولی هنوز زنده س...اینقدری ترسیده بود که به کل قید موادشم زده بود و فقط میخواست از اونجا دور بشه...ولی من نذاشتم...اومدم و تورو اونجا دیدم...با کلی اصرار سوار ماشینت کردم و تو مسیر رفتیم خونه ی یکی از آشناها که تو درمانگاه کار میکرد...با هزار خواهش و تمنا ازش کمک خواستم که بتونه برات کاری کنه و اونم قبول کرد و هرچی تو توان داشت گذاشت برات...وقتی خطر رفع شد از اونجا سوار ماشینت کردم و با خودم آوردمت اینجا...تو اراک...

_صبر کن ببینم...یعنی ما الان تو اراکیم؟؟؟تهران نیستیم؟؟؟

_درسته...دو روز بیهوش بودی تا این که دیروز به هوش اومدی...به قول سمیه ،همون که نجات داد،زنده بودنت یه معجزه بود...گویا خدا هنوز دلش نمیخواست تورو ببره پیش خودش...

گیج شده بودم... یعنی اینقدر فاصله داشتم از تموم آدمای اطراف و اتفاقی که برام افتاده بود؟؟؟ بی اونکه حتی خبر داشته باشم از چیزی...

_ اینجا چیکار میکنین دقیقا؟؟؟ چرا همه جا پره از لباس و لوازم آرایش؟؟؟

_ راستش داستانش خیلی پیچیده س...

_ من دیگه عادت کردم به این چیزا... بگو بهم...

_ ما به تیم هستیم... تو الان فقط منو زیور و اعظمو دیدی... آقا که اعظم هی اسمشو میاره رئیس کل تیم هاست...

_ یعنی بازم آدم هست؟؟؟ منظورت از تیم چیه؟؟؟

_ راستش ما اینجا جمع میشیم و هر دفعه یه طعمه انتخاب میکنیم... اکثرا پسرای پولدار و آقازاده هارو... اون همه لباس و لوازم آرایش واس همینه... میریم کنار خیابون و وقتی که سوارمون کردن تو قافلگیر بشون کیفشونو میقاییم و یه جوری فرار میکنیم... بعدش پولارو میاریم و جمع میکنیم... سر ماه هر چقدر که جمع میکنیم و بیشتر از نصفشو به آقا میدیم و بقیشو بین خودمون قسمت میکنیم... آقا هم بهمون جا و غذا میده... همین...

بی اختیار از جام بلند شدم... انگشتمو به طرفش گرفتم و خواستم چیزی بهش بگم ولی یادم اومد که اگه اون نبود منم الان زنده نبودم....

_ شما... تو... واقعا به این میگی زندگی؟؟؟؟ اگه نتونی کیفشو بزنی... اگه نتونی فرار کنی؟؟؟ اونوقت چی؟؟؟ ها؟؟؟ خودتو در اختیارش میزاری؟؟؟

_ خب... اینم به روی سکه س... همیشه اونجوری که باب میله پیش نمیره...

_ واقعا از کارت راضی هستی؟؟؟؟ این کار نیست... این....

دهنم باز مونده بود ولی حرفمو خوردم... نمیتونستم باور کنم... سعی کردم با کشتن خودم از باتلاقی که توش افتاده بودم نجات پیدا کنم ولی اینبار دقیقا افتاده بودم تو یه باطلاق کثیف تر و عمیق تر...

_ببین ما فقط کسایی و تلکه میکنیم ک زیادی پولدارن... این پول اصلا پشیزی از داراییشون کم نمیکنه...

_خفه شو زهره... کار خودتونو توجیه نکن... حاله از تو از این خونه و از این زندگی بهم میخوره... کاش نجاتم نداده بودی... کاش...

به طرف دروازه حرکت کردم... دیگه حتی اثانیه هم نمیتونستم اینجا بمونم... زهره به طرفم اومد و دستمو گرفت...

_دستتو بکش بهم دست نزن... لطفا سعی نکن جلومو بگیري چون من دیگ نمیتونم اینجا بمونم... دستمو از تو دستاش بیرون کشیدم و از در بیرون رفتم... هیچ جای این شهر و بلد نبودم و هیچ پولی هم با خودم نداشتم ولی فقط باید از این خونه و آداماش دور میشدم... همیشه معلما تو بچگیم مارو از جهنم میترسوندن ولی دریغ از این که جهنم میتونه روی زمینم باشه... همینجا... درست جایی که من زندگی میکردم....

قسمت دوازدهم....

گیج و سردرگرم تو خیابونای شهر پرسه میزدم... نه کسیو میشناختم نه جایی رو بلد بودم... هیچوقت فکر همچین سرنوشتیو تو خوابم برای خودم نمیکردم چه برسه تو واقعیت... هوا کم کم رو به تاریک شدن بود... شکمم به غار و قور افتاده بود... از وقتی که از خواب پاشدم و از اون

خونه ی لعنتی بیرون زدم هیچی نخورده بودم... تا امروز پامو تو اراک نذاشته بودم... مسافرت زیاد میرفتیم ولی قسمت نشده بود که بخوام پیام اینجا و اینبار بدون خواست خودم اینجا بودم... فکر و روحم تهران و پیش مادرم بود... یعنی الان دارن دنبال من میگردن؟؟؟ اصلا منو یادشون بود؟؟؟ شاید به خاطر آبروی خانوادگی صداشو در نیاوردن... آخه این چه سرنوشتی بود که من داشتم... برای فکر کردن به این مسائل فرصت زیاد بود ولی الان باید دنبال جایی برای موندن میبودم... هیچ پولی همراهم نبود... باید چیکار میکردم؟؟؟ شاید بهترین کار این بود که امشبو تو مسجدی امام زاده ای جایی میگذروندم تا فردا بپوشم یه فکری کنم... به طرف سوپر مارکتی که تو مسیرم بود رفتم... مرد میانسالی پشت دختل نشسته بود... نزدیک شدم و سلام دادم...

_ سلام... خوبین؟؟؟ ببخشید حاج آقا این اطراف مسجد یا امام زاده هست؟؟؟

یه نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

_ سلام دخترم... اینجا غریبی؟؟؟

_ بله... شما از کجا فهمیدین؟؟؟

_ از لهجه ت... این نزدیکی مسجد که نیست ولی یه امام زاده ی خیلی معروف همین نزدیکی هست...

_ ممنون میشم آدرسشو بدین بهم...

_ اون خیابون سمت چپو دیدی؟؟؟ همونو بگیر و برو مستقیم... بعدش میریسی به یه میدون... بیچ دست راست... تو همون مسیر حرکت کنی تا بلوی که مربوط به امام زاده هست و میبینی...

_ خیلی ممنون حاج آقا.. لطف کردین...

_ خواهش میکنم... خدا نگهدار... زیارت قبول..

به سمتی که اشاره کرده بود رفتم... خدا خدا میکردم که حداقل اونجا راهم بدن و گرنه دیگ نمیدونستم ک باید چیکار کنم... سرعت قدم هامو بیشتر کردم... هرچی که هوا تاریک تر میشد ترس و اضطرابم بیشتر میشد... سردی هوا هم به ظلمات شب اضافه شده بود و بدنم شروع به



لرزش کرده بود... حدود ده دقیقه ای که رفتم چشمم به تابلویی که مرد فروشنده میگفت افتاد "آستان مقدس امامزادگان عبدالله و آمنه خاتون (علیهما السلام) اراک"...

نزدیک شدم... دور تا دور امام زاده چراغونی بود... پیرمردی جلوی در امام زاده نشسته بود... حدس میزدم باید متولی باشه... به طرفش رفتم... با دیدنم از جاش بلند شد...

_سلام دخترم... خوش اومدی...

_سلام... ممنون... ببخشید شما متولی اینجا هستین؟؟؟

_بله... آگه خدا قبول کنه نوکری اینجارو میکنم... بفرما داخل آگه واس زیارت اومدی... هرکی اومده اینجا دست خالی برنگشته... قربونش برم جد آقا خیلی تنده...

با شنیدن کلمه ی آقا یاد اعظم افتادم!!! چشمم به چند نفر خورد و حرفی که میخواستم بزنمو خوردم...

از جلوش رد شدم و در امام زاده و باز کردم... نور سبز رنگ فضای داخلو پر کرده بود... توی هوا عطر خوش گلاب پیچیده بود... اینجامثل امام زاده های توی تهران نبود که ورودی زن و مرد جدا باشه... یه درب ورودی داشت و همه از همون در وارد میشدن... چند نفری گوشه و کنار مشغول نماز خواندن و ذکر بودن... نزدیک رفتم و ضریحو توی دستام گرفتم... سرمو چسبوندم بهش و مشغول زیارت شدم... بغضم ترکید... اشک از چشمام شروع به باریدن کرد... دلم خیلی پر بود... زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا... به اندازه تمام دنیایی که آفریدی تنهام و ب جز خودت کسی رو ندارم... کی میفهمه ک غم من چیه... اصلا کسی فکرشو هم نمیکنه من مشکلی داشته باشم... خیلی دلم میخاست بزرگ بشم و کارای آدم بزرگا رو انجام بدم... ولی حالا پشیمونم... چ دنیای ترسناکی هست... خدایا... هیچ کسی قدر محبت های منو ندونست... خدایا... چرا من یه روز خوب ندارم...؟؟ خدایا... هر بار تو اوج تاریکی زندگیم و نا امیددی زندگیمو روشن کردی و کمک کردی دوباره شروع کنم... چرا این بار کمکم نمیکنی...؟؟ خیلی تنهام... سنم زیاد نیست ولی واقعا این اتفاقا پیرم کرد... از آدمای اطرافم خیلی خوردم... دارم میمیرم... کسی نیست که منو بفهمه... کسی نیست که تنهایی هامو درک

کنه...سهم من از دنیا تنهایی مطلق شد...خدایا به همینم راضی هستم...به شرط اینکه کسی
 بهمش نزنه...کسیو جز تو نمیخوام...کمکم کن...نزار بیشتر از این بشکنم...
 نمیدونم چقدر تو اون حال بودم...همه ی آدمای داخل امام زاده رفته بودن و فقط من بودم که به
 ضریح چسبیده بودم...دگشده و متولی تو چارچوب در ظاهر شد...
 _دخترم...دیگه دیر وقته...میخوام درو ببندم...اگه زیارتت تموم شد لطف کن زودتر تشریف بیار
 بیرون...

به طرفش حرکت کردم...خجالت میکشیدم بهش بگم ولی چاره نبود...من من کنان گفتم:

_بخشید...میشه یه چیزی بهتون بگم؟؟؟

_بگو دخترم...چیزی شده؟؟؟

_من جایی برای رفتن ندارم...میشه اجازه بدین امشبو اینجا بمونم؟؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و با تعجب گفت:

_یعنی چی جایی برای رفتن ندارم...خانوادت کجان؟؟؟

_من خانواده ای ندارم...تو این شهرم غریب هستم...لطفا...

_کاش میتونستم برات کاری کنم دخترم ولی منم اینجا مسوولیت دارم...بخشید ولی نمیتونم

بهت اجازه بدم...چرا نمیری هتلی جایی؟؟؟

از نگاه من خودش متوجه شد که اگه پول داشتم همون اول میرفتم هتل و اینجا

نمیومدم...تسبیحشو از توی جیبش در آورد

_لا اله الا الله...

_باشه...اشکالی نداره...ممنون...

از در امام زاده بیرون اومدم و به طرف خیابون رفتم... پشت سرم صدای عذر خواهی پیرمردو میشنیدم ولی معذرت خواهی اون دردی از من دوا نمیکرد... شهر تاریک تر و ترسناک تر از قبل شده بود... فکرم دیگه قد نمیداد که چیکار کنم... بدون مقصد شروع به راه رفتن کردم... هنوز فاصله ی چندانی از امام زاده نگرفته بودم که ماشین زانتیای مشکی نزدیک شد و وقتی بهم رسید سرعتشو کم کرد و به آرومی از کنارم رد شد... زیر چشمی که نگاه کردم چشمم به دوتا پسر جوون خورد... ماشینو ی کم جلوتر از من نگه داشتن... منتظر بودن که بهشون برسم... همینو کم داشتم فقط!!!! مسیرو عوض کردم و بی اختیار سرعت قدمامو بیشتر کردم... پشت سرم ماشینو دیدم که دور زد... انگار دست بردار نبود... رفت و دوباره چند متر جلوتر از جایی که تو مسیر من بود ایستاد... سعی کردم بی توجه به مسیرم ادامه بدم... ترس تموم وجودمو گرفته بود ولی باید خودمو خونسرد نشون میدادم... قبلا هم همچین اتفاقی برام افتاده بود ولی اینجا غریب بودم... از جلوی ماشین که رد شدم صدای باز شدن در ماشین به گوشم خورد... یکی از پسرا از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد...

_جایی میری؟؟؟

جوابشو ندادم و به مسیرم ادامه دادم... دنبالم راه افتاد...

_اینجا غریبی؟؟؟ تا حالا این اطراف ندیده بودمت...

چیزی نمیگفتم... خدا خدا میکردم راهشو بگیره و بره...

با تو هستم... نکنه لالی؟؟؟

بی اختیار برگشتمو با صدای بلند گفتم:

_چی از جونم میخوای لعنتی؟؟؟ من همه چیز زندگیم رو هواست... روزگارم سیاه شده.. تو دیگه

چی میخوای از جونم؟؟؟ تور هرکی که دوس داری راتو بکش برو

_خب بابا این همه داد و بیداد نداره که... تو بامن بیا قول میدم کمکت کنم...



از شدت ترس قدمام حالت دو به خودش گرفته بود... بدون این که چیزی بگم با سرعت شروع کردم دویدن... اشک از چشمام سرازیر شده بود... جلومو نمیدیدم فقط میخواستم فرار کنم از این شهر لعنتی و آدماش... به هیچکس اعتماد نداشتم... صدای قدمای پسرو پشت سرم میشنیدم ولی سرمو برنمیگردوندم که ببینم... چی به روز شهر و آدماش اومده بود؟؟؟ هیچکس کوچکترین رحم و مروتی تو دلش نمونده بود...

میدویدم... با این که میدونستم جایی برای پناه ندارم که یه دفعه خودمو تو بغل کسی حس کردم... انگار کسی از رو به رو اومده بود و منو گرفته بود... عطر زنونش توی مشامم پیچید... این بود برام آشنا بود... سرمو کمی بلند کردم... حدسم درست بود... زهره بود... بهم لبخند زد و گفت:
_ نگران چیزی نباش... جات امنه...

صدای پای پسرو پشت سرم شنیدم که نزدیک ما رسید و ایساد... برگشتمو نگاهش کردم... از دیدن زهره کنارم تعجب کرده بود...

_ فرمایش؟؟؟ چی شده مردک؟؟؟ مگه خودت خار مادر نداری افتادی دنبال دختر مردم؟؟؟
_ چیزه... فکر میکردم کسی و نداره فقط میخواستم کمکش کنم...

_ آره تو که راست میگی... کمکاتو نگه دار واس ناموس خودت... راتو بکش برو تا زنگ نزدم
...هری... ۱۱۰

پسرک عقب عقب به طرف ماشین رفت و سوار شد...

نفس نفس میزدم و اشکام هنوز قطع نشده بود... زهره سرمو توی دستاش گرفت و بلند کرد...

_ ببینمت دختر... خیلی ترسیدی؟؟؟

هق هق کنان گفتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ تعقیبم میکردی؟؟؟

_ فکر کردی تورو تو اون شرایط همینجوری ول میکردم به امون خدا؟؟؟ اصلا قبول هرچی که تو بگی... من آدم خوبی نیستم.. اصلا یه زن خرابم... ولی همونجوری که خودت گفتی من چیزی راجب تو نمیدونم پس نباید قضاوتت کنم تو هم هنوز چیز زیادی از من نمیدونی... یعنی در واقع هیچی نمیدونی... پس قضاوتت نکن...

شاید حق با اون بود... من چیزی راجبش نمیدونستم ولی کاری که انجام میدادو نمیتونستم قبول کنم...

_ بهت قول میدم که مراقبت باشم... بهت قول میدم که نزارم کسی حتی بهت دست بزنه... مثل خواهر نداشتم دوستت دارم... فقط بهم اعتماد کن...

دومین باری بود که نجاتم میداد... شاید کافی بود برای اثبات خودش... ستشو دور کمرم انداختو محکم بغلم کرد... منم متقابلا بغلش کردم...

_ مرسی که تنهام نذاشتی... اگه تو نبودی نمیدونم چی میشد...

_ خيله خب ديگه حرفشو نزن...

با سرش به پرشیاى سفيد رنگى که کنار خيابون بود اشاره کرد...

_ ماشين توعه؟؟؟

_ آره... واس کارمونه ولی همیشه دست منه... اينو آقا شخصا واس من خریده...

شروع کرد به خندیدن...

_ واس چى ميخندى؟؟؟

_ آخه دل آقا بدجور پيش من گيره... فکر کرد با خریدن اين ماشين ميتونه مخمو بزنه...

_ خب چرا تو قبول نکردى؟؟؟ حداقل از اين وضعى که دارى بهتر نبود؟؟؟

_ طرف هم سن پدر منه بابا... اینم به خاطر کارمون قبول کردم ازش... حالا آقا رو بهت نشونت میدم
 بعدا... فعلا که گویا رفته مسافرت... سر ظهری اعظم میگفت..

_ خيله خب...

_ اشکاتو پاک کن ببینم... ببینم آبجی کوچیکه ی خوشگلم چشماش بارونی باشه ها...

لبخندی روی لبم نشست... با آستین مانتوم اشکامو پاک کردم..

_ ولی از حق نگذیریم خیلی خوشگلیا...

_ تو هم همینطور...

_ من همش آرایشم بابا... ولی زیبایی تو خدادادیه...

_ لطف داری...

_ دیگه وقت برگشته... حالا باید کلی غرغرای اعظمو بشنویم...

با لبخند بهش نگاه کردم... منو یاد مریم مینداخت...

.
.
.
.
.
.
.
.

اسال بعد...

_ طرف خیلی خوبه ها نه؟؟؟

_ نه بابا کجاش خوبه... با اون قیافه ی زقارتش...

_ به اون خوبی... اصلا تو رو چه به نظر دادن... قیافشو چیکار داری آخه... پولو بچسب..

_ پس واس چی از من میپرسی؟؟؟

_ همینجوری خواستم یه چی پرسیده باشم... بزنمش؟؟؟ تمومه؟؟؟

_ آره... فقط قیافش خیلی رو مخه... ولی پولدار تر از این مورد من پیدا نکردم اینجا...

_ خيله خب... حله... ديگه با قیافش کنار بیا... به بقیه بگو آماده باشن... طعمه ی جدیدمون
حاضره... از جاش بلند شد و لباسشو مرتب کرد... کناری رفتم و گوشيو از جیبم در آوردم و شماره
ی اعظمو گرفتم... بعد از چندتا بوق برداشت

_ الو... اعظم...

_ جونم ارزو؟؟؟

_ زهره میگه طعمه حاضره... آماده باشین...

_ ای به چشم... مراقب باشین...

_ حواسمون هست نگران نباش...

_ تمام...

گوشی و قطع کردم و شروع کردم به قدم زدن...مهمونی بزرگی بود...زهرة به طرف پسر رفت و شروع کرد به حرف زدن باهاش...نگاهشون میکردم که سرشو به طرفم برگردوند و چشمکی تحویلیم داد...مطمئن بودم خیلی زود نسخشو میپیچه...مثل خیلیای دیگه...

قسمت سیزدهم....

گوشه ای وایساده بودم و از پنجره ی ویلا به اطراف نگاه میکردم...دور تا دور ویلا باغ بود و استخر بزرگی وسط حیاط قرار داشت...ماشینای پر زرق و برق هم دور تا دور ویلا پارک شده بودن و چندین نگهبان هم حواسشون به ماشینا بود...نگاهمو از بیرون گرفتم و به زهره نگاه کردم که همچنان مشغول صحبت با پسر بود...چند لحظه ای گذشت که با سرش بهم اشاره کرد که برم طرفشون...پسر در حالی که لیوان نوشیدنی توی دستشو مز مزه میکرد چشمش به من افتاد...حالم از قیافش بهم میخورد ولی مشخص بود از این آدماییه که از سر تا پاشون پول میریخت...واسه ماهم همین مهم بود...کاری به این که کیه و چیکارست نداشتیم...پولش بود که برامون اهمیت داشت...آرام آرام قدم برداشتم و به طرفشون حرکت کردم...لباس راسته ی مشکی به تن داشتم و کفش پاشنه بلندی هم به پا کرده بودم و زیور حسابی به جفتمون رسیده بود و گریم سنگینی داشتیم که به سادگی چهره ی واقعمیون قابل تشخیص نباشه...چشم ازم برنمیداشت...نزدیکشون رسیدم و کنار زهره و درست رو به روی پسر وایسادم...تقریباً میخورد حدود ۲۸ سال سن داشته باشه...لباش شیکی هم به تن داشت ولی قیافش فوق العاده افتضاح بود...اگه زرق و برق لباساش نبود عمرا اگه حتی نگاهش میکردیم ولی همین لباسا چراغ سبزی بود که وضع مالی طرفو نشون میداد ...

زهرة منو بهش معرفی کرد...

_ایشون آتوسا خانوم دوس من هستن...

به زهره نگاه کردم و چشمامو درشت کردم...واقعا کارشو خیلی خوب بلد بود...کاملا خونسرد مثل همیشه...

پسر دستشو دراز کرد و گفت :

_ صالحی هستم...امید صالحی...

مردد موندم چیکار کنم...همینم مونده بود که باهش دست بدم...با چشم قره ای ک زهره رفت مجبور شدم...دستمو به طرفش دراز کردم و با لبخند تصنعی که کنج لبم نشسته بود گفتم:

_ خوشبختم از آشناییتون جناب صالحی...

از قصد دستمو چند لحظه ای تو دستش نگه داشت و کمی فشار داد...مستقیم به چشمام خیره شده بود...سعی کردم عادی رفتار کنم و به خودم مسلط باشم وگرنه خیلی قبل تر با لنگه کفش میکوبیدم تو سرش...دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و لبخندی تحویلش دادم...متوجه شده بود که از این کارش خوشم نیومده...لیوانشو سر کشید و گفت:

_ خب خانوما برنامتون چیه واس امشب؟؟؟

زهره بهم نگاه کرد و گفت:

_ هیچ..کار خاصی نداریم فعلا اومدیم که اینجا خوش بگذرونیم...شما برنامتون چیه؟؟؟

_ راستش از اینجا موندن دیگه داره حاله بهم میخوره...کلا تو این مهمونیا کم شرکت میکنم ولی اینبار خوشحالم که حداقل با شما دوتا بانو آشنا شدم...

مردک چه زبونیم میریخت...آره تو گفتی و منم باور کردم...

_ چه جالب...اتفاقا منو آتوسا هم همینجوریم خیلی کم تو این مهمونیا شرکت میکنیم...مگه نه؟؟؟

_ هان؟؟؟آها آره راست میگه...

_ بهتون نمیخوره...گفتم حتما واس شماها اینجور مهمونیا عادیه...

_ نه خیر..من شاید دومین مهمونی باشه که دارم میام...

_ جدی؟؟؟ چه خووووب...واقعا عالییه...

دروغم نگفتم...دومین باری بود که تو این اسال با زهره اومدیم مهمونی...بیشتر کنار خیابون میموندیم...اوایل مخالفت میکردم ولی بعدش با این شرط قبول کردم که فقط کنار زهره باشم و تو هیچ کدوم از کارایی که میکنن دخالت نکنم...زهره هم قول داد که همه جوره مراقبم باشه و تا الانم کاملا به قولش عمل کرده بود...به گفته ی خودش از وقتی باهاش میام بیرون ماشینای مدل بالا و آدمای پولدار تری به پست تیم میخورن...میگفت زیبایی تو هر مردیو خام میکنه...

امید کف دستشو به هم زد و گفت:

_ به پیشنهاد دارم براتون...چطوره امشبو بیاین بریم خونه ی من؟؟؟ها؟؟؟نظرتون چیه؟؟؟کلی بهتون خوش میگذره...

زهره که انگار منتظر شنیدن همین جمله بود گفت:

_ من که مشکلی ندارم..اگه آتوسا هم بیاد میتونیم با هم بیایم...

رو کرد بهم و گفت:

_ تو هم میای؟؟؟

_ راستش نمیدونم...کلی کار ریخته سرم...

_ ای بابا کارو بیخیال آتوسا خانوم...امشب یه شب رویایی میشه...کارو بعدا میشه انجام داد...

یعنی اگه موقعیتشو داشتم همونجا خفش میکردم هیز عوضیو...زیر چشمی به زهره نگاه کردم..با سرش بهم حالی کرد که اوکی بدم...

_ باشه مشکلی نیست...باعث افتخاره...

_ خيله خب... پس شما همينجا بمونين من برم با چند نفری خداحافظی کنم بعدش میام دنبالتون... جایی نرینا زود برمیگردم...

زهره با حال عشوه گفت:

_ مگه جایی بهترم پیدا میکنیم که بریم...

امید که حسابی خوشش اومده بود خندید و

با گام های بلندش خیلی زود از کنارمون دور شد...

_ اوووووف... چقدر چندشه این... با نگاهش انگاری داره میخوره آدمو...

_ هیسس.. خيله خب حالا... مهم اینه که طرف گاوصندوقیه واس خودش... به اعظم زنگ زدیی؟؟؟

_ آره گفتم بهش آماده باشه... فکر کنم بیرون ویلا منتظر ماست...

_ خيله خب... تا اینجا که خوب بازی کردی رولتو... همینجوری ادامه بده... اگر چیزی گفت نپری بهش...

_ ولی زهره من ی کم میترسم...

_ از چی میترسی؟؟؟ من هستم کنارت نگران چیزی نباش... حتی اگه نقشمونم بگیره و مجبور شدیم بریم خونه ش نمیزارم حتی دستش بهت بخوره... خیالت راحت...

_ من فقط واس خودم نگران نیستم... میدونی که چقدر برام مهم و عزیزیی...

دستشو بالا آورد و روی سرم کشید...

_ قربون تو دختر برم من... نگران نباش من گنده تر از اینم رام کردم... فقط بهم اعتماد کن...

_ همیشه بهت اعتماد دارم...اگه نداشتم الان اینجا نبودم...ولی...

_ ولی بی ولی...اگه مثل همیشه حرف گوش کن باشی مثل موردای قبلی اینم میره رد کارش...

_ باشه هرچی که تو بگی..

از روی میزی که کنارمون بود یه استکان برداشت و برای خودش نوشیدنی پر کرد...

_ میگم حالا چرا آتوسا؟؟؟

خندید و گفت:

_ خودم نمیدونم همینجوری یهو اومد تو ذهنم...به اسمتم که نزدیکه...آرزو و آتوسا...

_ اوهوم خیلی جالب بود...

همیشه دوس داشتم یه دختر داشته باشم و اسمشو شبیه اسم خودم بزارم...رویایی که شاید الان

باید با خودم به گور میبردم...

ساعت حدود ۱۱ شب بود...جمعیت رفته رفته کمتر و کمتر میشد...همینطور نشسته بودیم و به
آدما نگاه میکردیم...اکثر کسانی که تو اینجور مهمونیا شرکت میکردن از پولدارای شهر بودن...ما
هم تونسته بودیم از طرف یکی از آشناهای زهره خودمونو داخل کنیم...

_ خيله خب من اومدم...خسته که نشدین؟

امید پشت سرمون وایساده بود...زهره با اخم نگاهش کرد و گفت:

_ فکر نمیکردم اینقدر وقت شناس باشیا...یک ساعته مارو کاشتی اینجا...

_ بابا ول کن نبودن که...شما ببخشین..حالا جبران میکنم...ازین طرف لطفا...

چشمکی به جفتمون زد... از جامون بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم... گوشیمو در آوردم و به اعظم پیام دادم...

_ داریم میایم بیرون... آماده باشین...

از ویلا بیرون زدیم... آسمان صاف و پرستاره بود... باد نسبتا ملایمی هم میوزید... به طرف ماشین صالحی رفتیم... همونجور که انتظار هم داشتیم پورشه ی پانورما ۴در مشکی فوق العاده زیبایی جلومون بود... تا امروز سوار اینجور ماشینا نشده بودم و همیشه آرزوی دیدنشو از نزدیک داشتم... ولی حالا یکیش دقیقا جلوم بود و صاحبش منتظر که مارو برسونه.. کارمون یه جاهایی خوبایی هم داشت.. یکیش همین بود..

زهره دستمو کشید و سوار شدیم... خودش جلو نشست و منم پشت... لعنتی هواپیما بود... سعی کردم ذوق کردنمو مخفی کنم تا نفهمه اولین باریه که سوار همچین چیزی شدم... ولی انگاری متوجه شده بود... از تو آینه بهم خیره شد و گفت:

_ چگونه؟؟؟ دوسش داری؟؟؟

خودمو زدم به اون راه...

_ چی؟؟؟

_ ماشین دیگه...

_ آها.. آره خوبه... قبلا پدرم یکی داشت از اینا ولی فروخت..

_ پس پدرتون باید شخص خیلی مهمی باشه..

_ بعله... خیلی مهم...

سرمو پایین انداختم... حتی شنیدن واژه ی پدر هم حالمو بد میکرد..

پاشو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از محوطه ی ویلا خارج شد... تو طول مسیر از همه چیز و همه جا حرف میزد و زهره هم جوابشو میداد... سعی میکردم بیشتر سکوت کنم و حرفی نزنم که مبدا سوتی بدم و نقشمون لو بره.. به پمپ بنزین رسیدیم.. از ماشین پیاده شد...

_چقدر ور میزنی یارو..

_اینو ول کن.. حواست به کیف پولش باشه ببین کجا میزارتش..

_باشه خیالت راحت..

چند دقیقه ای طول کشید تا باکو پر کنه... پول بنزینو حساب کرد و لبخند زنان اومد و نشست.. تمام حواسم پیش کیفش بود.. سوار شد و کیفشو توی داشبورد ماشین گذاشت... کار زهره رو راحت تر کرد... دفعات قبلی مجبور بود خیلی سخت و حرفه ای کیفو از جیب طرف بزنه..

در حالی که لبخند روی صورت زشتش نشسته بود راه افتاد... لابد خیلی خوشحال بود از این که امشبو با دوتا دختر تو خونش سر میکرد... چند دقیقه ای گذشت که نور ماشینی توی آینه افتاد..

_اوه این لگن دیگه چی میگه.. کورمون کرد..

برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم... اعظم بود که تو ماشین زهره نشسته بود و نور بالا پشت سر ماشین حرکت میکردن... زیور همراهش نبود..

_ای بابا.. بیا برو رد کارت بابا..

سرعتشو کم کرد تا ماشین پشتی سبقت بگیره..

ازمون جلو زدن... حالا دیگه نوبت زهره بود..

دستشو به طرف گردن صالحی دراز کرد و گفت:

_تو خودتو ناراحت نکن عزیزم.. بیا اینجا..

امید سرشو به طرف زهره برد و حواسش پرت شد...همین کافی بود تا اعظم از فرصت استفاده کنه
و بزنه روی ترمزبووووووم...

ماشین محکم به پشت ۲۰۶ برخورد کرد...اعظمو دیدم که از ماشین پیاده شد و در حالی که قفل
فرمونو توی دستش گرفته بود داد و فریاد راه انداخته بود..به طرف ماشین امید حرکت کرد...

_اوهوی مرتیکه...معلومه داری چه غلطی میکنی؟ بیا بیرون بینم زدی ماشینمو داغون کردی..

امید در حالی که شوکه شده بود سرشو تو دستش گرفت از ماشین پیاده شد...اینقدری سریع
اتفاق افتاد که حتی فرصت ترمز زدنم نداشت...صداش میلرزیدو میگفت:

_بخشید خانوم اصلا حواسم نبود...

_بخشید تو به چه درد من میخوره نکبت...زدی ماشینو داغون کردی...زنگ بزن افسر بیاد..تا
قرون آخرشو از حلقومت میکشم بیرون..

_باشه شما آبرو ریزی نکن من خسارتونو تمام و کمال میدم...شمارمو داشته باشین باهاتون
تماس میگیرم الان پول نقد زیاد همراه نیست..

_نخیرم..من این چیزا حالیم نیست..میری از زیر سنگم شده پول میاری یا زنگ میزنم افسر بیاد
تکلیفمونو روشن کنه..

همینجور مشغول جر و بحث بودن که زهره از توی داشبورد کیف پولو بر میداره و بهم اشاره
میکنه که از ماشین پیاده شم..خیلی آروم در ماشینو باز کردیم و تو زمانی که حواس امید پرت
بود از ماشین پیاده شدیم و یه کم که دور شدیم شروع کردیم به دیویدن و خودمونو پشت درخت
قایم کردیم...

زهره در حالی که نفس نفس میزد کیف پولو رو به روم گرفت و گفت:

_ آسون تر از چیزی بود که فکرشو میکردم... در کیفو باز کرد... بهتر از این نمیشد... به عالمه تراول
صدی تو ی کیفش بود...

_ هه میگفت پول نقد همراهش نیست پس اینا چی بود؟؟؟

_ خووبه... اندازه ی یه ماهمونو همین امشب در آوردیم...

شروع کردیم به خندیدن...

حدود ۲۰ دقیقه ای گذشت که اعظم زنگ زد... اومد جایی که مخفی شده بودیم و سوارمون کرد و
راه افتادیم... توی مسیر شروع کرد به تعریف کردن...

_ خلاصه جونم براتون بگه که طرف هی میخواست بیچونه ولی زکی... نمیدونست گیر کی
افتاده... وقتی اومد تو ماشین شمارو ندید باید قیافشو میدیدن... خلاصه کلید کردم که من این
چیزا حالیم نیست و باید خسارتمو بدی... آخر سر بدبخت رفت کپن بيمشو کند آورد داد بهم...

زهرة در حالی که مشغول شمردن پولای توی کیف بود گفت:

_ اینم ده میلیون نقد... واقعا شب رویایی واسمون ساخت طرف...

زدیم زیر خنده... هم پولشو زده بودیم هم خسارت ماشینو چند برابر ازش گرفتیم... توی مسیر
اعظم از رستوران چهار پرس جوجه کباب گرفت و به طرف خونه حرکت کرد... زیور منتظرمون بود
و با دیدن غذای توی دستمون خوشحال به طرفمون اومد...

_ مطمئن بودم از پشش بر میان...

_ من کاری نکردم... همه ی کارا رو زهره و اعظم انجام دادن...

زهرة گفت:

_ نه اتفاقا بودن تو باعث شد طرف بخواد که شب بریم خونس... کار اصليو بازم تو انجام دادی...

اعظم رو به زیور کرد و گفت:

_ نبودیم که اتفاقی نیوفتاد؟؟؟ بقیه ی بچه ها چیکار کردن؟؟؟

_ نه چیزی نشد... اونا هم خورد خورد زدن و پولارو آوردن... فقط این که آقا زنگ زد و گفت فردا میاد سر میزنه...

_ واقعا؟؟؟ خدارو شکر بلاخره آقا از سفر برگشت...

پس بلاخره میدیدم این آقارو... تو این یه سالی که اینجا بودم رفته بود مسافرت و خبری ازش نبود... فقط چند باری با اعظم حرف زده بود و خبر زهره و ازش گرفت... خیلی کنجکاو بودم برای دیدنش...

زیور سفره انداخت و مشغول خوردن غذا شدیم... همه شاد بودیم و با بگو و بخند شبو گذروندیم... بعد از شام با کمک زیور سفره و جمع کردم و برای خواب به اتاق زهره رفتم... توی جام دراز کشیدم... به کمک زهره تونسته بودم خودمو پیدا کنم... تونستم ضعفمو بیوشونم و دیگه اون آدم شکننده ی قبل نبودم... هرچند هنوز ترسایمی داشتم ولی اون آرزو دیگه مرده بود...

قسمت چهارم....

برق اتاقو خاموش کرده بودم...

چشام باز بود و خیره به سقف...

با اینکه پلک نمیزدم اشکام یه ریز میریخت رو بالشتم...

اینقد خوب بودم واسه خانوادم که خوب بودنم شده بود وظیفه من و عادت اونا... نمیدونم شاید باید مثل بقیه میبودم.. این که خودمو محدود کرده بودم و به خودم سخت میگرفتم واسشون مهم

نبود... بچ بچ تمام دوستامو که در گوشم میگفتن کاش ما قیافه و هیکل تو رو داشتیم تو مغزم
مرور میشد...

تق تق تق..

صدای در اومد...

سرمو بلند کردم از بالش... نفهمیدم کی خوابم برده بود... بیرون پنجره و نگاه کردم هوا کاملا
تاریک شده بود...

_ ارزو؟ در رو چرا قفل کردی؟؟ بیا شامتو بخور...

_ نمیخورم میل ندارم...

_ بیا بچه بازی در نیار..

_ گفتم نمیخورم تنهام بزارین لطفا..

_ هر جور راحتی...

صدای دور شدن قدمای مادرمو شنیدم...

برق رو روشن کردم رفتم سمت کمد لباسا و ی دست لباس راحتی برداشتم... لباسامو عوض
کردم... حوصله رو در رو شدن با خانوادمو نداشتم؛

برنامه درسیمو نگاه کردم و کتابای مدرسه رو برداشتم و تو کیف چیدم.. لباسای مدرسمو کنار
تخت گذاشتم... میخواستم اتو بزنمشون ولی یادم رفت... از شلخته بودن حسابی متنفر بودم...
گوشیم رو ۳۰:۶ کوک کردم...

رو تخت دراز کشیدم , اینقد کلافه و عصبی بودم که فقط میخواستم امروز بگذره...

روزی که داشت خوب پیش میرفت واسم شد یکی از بدترین روزای زندگیم... از تنها چیزی که متنفر بودم بی اعتمادی بود... شاید حق داشتن که میگفتن از هرچی بدت بیاد سرت میاد.. کاملاً واسه من داشت اتفاق میافتاد...

با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم.. هوا هنوز تاریک بود , بخاطر گریه های دیشب چشمام درد میکرد و سنگین بود , نمیخواستم از تخت گرم و نرمم بیام پایین ولی جلوی وسوسه ی خوابیدن مقاومت کردم.....

صدای ضربه به در توجهمو جلب کرد...

_آرزو؟؟؟ بیداری؟؟؟ پاشو مدرست دیر نشه..

چیزی نگفتم...

اینبار با شدت بیشتری به در میکوبید...

_بیدارم مامان... الان میام بیرون از اتاقم شما برو...

لابد ترسیده بود که نکنه اتفاقی واسم افتاده ک جوابشو ندادم... هرچند ک این چند وقته خیلی بهم سخت گرفتن ولی واقعا دوستشون داشتم ...

پتو رو کنار زدم و پاشدم قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون , بابام رفته بود سر کار , داداشم خواب بود هنوز , هروقت حال داشت میرفت مدرسه هروقتم حال نداشت نمیرفت , چون سال چهارم بود زیاد بهش گیر نمیدادن...

رفتم تو سرویس و صورتمو با اب سرد شستم تا خواب کامل بپره از سرم... هنوز گیج و منگ بودم..

حوله مخصوص خودمو برداشتم و صورتمو خشک کردم و از سرویس اومدم بیرون و رفتم سمت بخاری , اب خیلی سرد بود , دستامو یکم رو بخاری گرم کردم...

_آرزو جان بیا صبحونتو بخور مدرست داره دیر میشه ها دخترم ...

با یه لهن ک متوجه شه هنوز دلخورم گفتم

_باشه...لطف کردی

انگار مامان دیشب واس شام کوکو سبزی درست کرده بود...

من عاشق کوکو سبزی ام اونم ک وقتی سرد باشه , مامان چون خوب این نکته و میدونست دو سه تا لقمه بزرگ واسم درست کرده بود و آماده گذاشته بود...

خیلی گرسنم بود , تند تند شروع کردم به خوردن...باید عجله میکردم تا دیرم نشه دگ حال حرف شنیدن از مدیر رو نداشتم ...

صبحونمو خوردم و واس خودم چایی ریختم گذاشتم رو اوپن و رفتم تا لباسامو بپوشم...

زود حاضر شدم و رفتم جلو ایینه سر و وضعمو مرتب کردم و از اتاقم زدم بیرون...دیگه وقت واس چایی خوردن نداشتم...خیلی سرد از مادر خداحافظی کردم و از در ورودی خونه اومدم بیرون..

راه افتادم , هوای خنک اول صبح حال ادم رو رو براه میاورد , چندتا نفس عمیق کشیدم؛ششهامو از هوای تازه پرکردم...تو خونه احساس خفگی میکردم ولی این بیرون فرق داشت..کاش میشد ی روزی میزدم بیرون از خونه واسه همیشه..اگه حرف مردم نبود خیلی وقت پیش اینکارو میکردم ...

از کوچه اومدم بیرون...اطرافو نگاه کردم...پس کیوان سرقولی که داده بود مونده بود..

چند روزی بود زندگیمو از حالت عادیه خودش درآورده بود ...

کنار خیابون منتظر تاکسی موندم... ازون روزایی بود که وقتی عجله داشته باشی ماشین گيرت
نمیاد...

این پا و اون پا میکردم تا این که تاکسی اومد و سوار ماشین شدم... تو طول مسیر به حرفای دیروز
پدرم فکر میکردم.. نباید دیگه بهانه ای دستش میدادم... ولی از یه طرفم ته دلم قرص بود که پدرم
سایه ش بالا سرمه.. خیلای دیگه حتی پدر ندارن...

تو همین فکر بودم که رسیدم دم در مدرسه... کرایه و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم...
خدارو شکر زنگ نخورده بود هنوز و بچه ها توی حیاط مدرسه مشغول بودن...

چند قدم تو حیاط برداشته بودم که زنگ صف و زدن... به طرف صف مربوط به کلاس من حرکت
کردم... چون نسبت به هم سن و سالای خودم درشت تر بودم همیشه ته صف میومدم... دور و
اطرافمو نگاه کردم.. خبری از مریم نبود.. لابد کلی ذوق و شوق داشت که برایش قضیه ی دیروز و
حرفام با کیوانو تعریف کنم... سرمو اینور و اونور میدووندم که ی دفعه یکی زد پشت پام , برگشتم
دیدم مریم یه ابروشو داده بالا داره نگام میکنه ... دیر کرده بود و بی سر و صدا اومده بود ته صف...
_ به بار نشد تو زود بیای دختر...

_ خب حالا حرف نزن میکشمنمون بیرون از صف... بهونه دستشون نمیشه داد..

_ اووووف.. اینارو ولش کن.. دیروزو تعریف کن بلا..

_ صبر کن میگم.. اینجا که جاش نیست..

بعد از خوندن قرآن و گوش دادن به صحبتای مدیر صف ها یکی یکی راه افتادن به طرف کلاس...
راه افتادیم و مستقیم به سمت ردیف آخر کلاس رفتیم و روی صندلیای ته کلاس نشستیم...

ساعت اول ادبیات داشتیم... هنوز معلمون نیومده بود که مریم زد پشتمو گفت:

خب؟؟ تعریف کن بینم... کیوان چیا گفت؟؟؟

_ هیچی... چی میخواستی بگه؟؟؟

_ یعنی چی هیچی... تا خونه ساکت بودین واقعا؟؟ نه حرفی نه چیزی؟؟؟ مگه میشه؟؟ پسره ک داشت خودشو میکشت واس یه بار سوار کردنت...

_ هیچی بابا یه کم باهاش حرف زدم بعد حالیش کردم که دیگه دنبالم راه نیفته...

مریم طبق عادت همیشگیش ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ تو هم که همش ساز مخالف بزنی.. پسره دیگه چیکار کنه واست... خب...

_ درد خب... داشتم پیاده میشدم از ماشینش کارتشو بهم داد که بهش زنگ بزنی...

مریم از خوشحالی کف دستاشو بهم زد..

_ پس کل دیشبو پیام دادین بهم بیشراف؟؟؟

_ نه...

_ نه؟؟؟؟

بر و بر و ایساده بود و منو نگاه میکرد..

_ چرا؟؟

_ من که شمارشو وقتی رفت انداختم... نیازی نبود ک بخوام داشته باشم... توام بس کن دگ ,

حرف دگ نداری تا منو میبینی حرف کیوان رو میکشی وسط؟؟

_ دیووونه ای تو دختر.. جدی نداری شمارشو؟؟؟ کجا انداختی؟؟

_ تو مسیر کوچه ی نزدیک خونمون... چطور مگه؟؟؟

_ تو روانی ای دختر ... اگ من چنین فرصتی داشتم هیچوقت از دست نمیدادمش ...

_ خب حالا که جای من نیستی ...

تق... تق... تق... همه توجه ها به سمت در کلاس جلب شد...

در باز شد و خانم سلیمی دبیر ادبیات اومد تو...

مریم دهندشو باز کرد که چیزی بگه ولی حرفی نزد و ساکت موند... میدونستم از کارم حسابی شکار بود.. من خودم از کارای خودم شاخ درمیاوردم چ برسه به مریم...

دبیر ادبیاتونو دوس داشتم.. فوق العاده با شخصیت و مهربون بود... اینقدر پر انرژی بود که ادم نمیتونست به درسش گوش نده... بعد از حضور و غیاب مشغول درس دادن شد...

بی توجه به اطرافم کتابمو در آوردم و مشغول نوشتن معنی شعر شدم... تو طول درس دادن دبیر دیگه حرفی نزدیم تا این ک زنگ خورد... از جام بلند شدم..

حواسم به مریم نبود اصلا...

انگار از حرفام دلخور شده بود... چیزی بهش نگفتم... واقعا نمیدونستم چی باید بگم.. اصلا واس چی باید ازم دلخور میشد... دلیلی نمیدیدم...

تا زنگ اخر تو خودش بود و چیزی نمیگفت...

نمیخواستم تنها دوستمو از خودم برنجوم... ساعت آخر زنگ آزاد بود ولی اجازه ی رفتن به خونه نداشتم تا زنگ نمیخورد... رفتم کنار مریمو روی صندلی نشستم.. دستمو دور گردنش انداختمو گفتم:

_ چیه ناراحتی ازم؟؟

_ نه... چرا ناراحت ؟

_ پس چرا چیزی نمیگی؟؟؟ روزه ی سکوت گرفتی مگه؟؟؟

_ داشتم فکر میکردم.. به این که حق با تو بود من نباید بهت فشار بیارم که باهش دوست شی... وقتی نمیشناسیش خوب.. , توام شرایط خودتو داری , تفکرات خودتو داری ...

_ قربووون خواهرم برم که اینقدر به فکرمه... مرسی که درکم میکنی.. کیوان هرچقدرم آدم خوبی باشه من چارچوب خودمو دارم... واقعا برام سخته که بخوام پا روی اصولم بزارم...

_ میفهمم آرزو.. ولی من واقعا صلاح تو میخوام.. ی کم فکر کن راجبش.. ب نظر پسر خوبی
میاد.. شاید حالا شانس زده باشه در خونت.. ی فرصت کوچیک بهش بده...

_ باش عزیزم... بهش فکر میکنم... امر دیگه ندارین سر کار خانوم؟؟؟

زنگ کلاس خورد... از جامون بلند شدیم و وسایلمونو جمع کردیم... همه با سر و صدای زیاد
مشغول خارج شدن از حیاط مدرسه بودن... مریم هم گفت کار داره وزودتر باید بره خونه.. احتمالاً
مهمونی جایی دعوت بود...

راه افتادم به سمت خونه. کنار خیابون شلوغ بود و خیلی سخت میشد ماشین گیر آورد.. به هر
زحمتی که بود سوار یه ون پر از آدم شدم و نرسیده به کوچه سر خونمون از ماشین پیاده
شدم.. فرصت خوبی بود ک تنها باشم و فکر کنم... به آینده ای که در انتظارم بود... به حرفای
مریم... (شاید این یه شانسه که اومده دم در خونت) شاید حق با اون بود... چرا نباید یه شانس به
کیوان میدادم؟؟؟

صدای بوق یه ماشین رشته افکارمو پاره کرد...

ضربان قلبم رفت بالا...

یعنی بازم اون؟؟؟

برگشتم سمت خیابون... خیالم راحت شد... سمند مشکی کنارم وایساد... رانندش یه مرد حدود
۴۰ساله بود..

_ سلام خانوم ببخشید اینجاها رستوران نداره؟

_ سلام... مستقیم برین اولین چراغ قرمز رو رد کنین بعدش کلی رستوران و ساندویچی تو مسیر
هست...

_ مرسی... لطف کردین

_ خواهش میکنم...

گازو گرفت و از کنارم رد شد... چرا ضربان قلبم با یه بوق رفت بالا؟؟؟ چم شده بود؟؟؟ یعنی همه ی اینا فقط واس ترس و اضطراب از پدرم و حرف مردم بود؟؟؟ یه جای کار میلنگید...

مسیرمو کج کردم و رفتم اونجایی که شماره رو انداخته بودم... کارتش همونجا روی زمین افتاده... دور و برم نگاه کردم.. کسی نبود.. خم شدمو کارتو برداشتم و توی جیبم گذاشتم...

خدایا... یعنی کارم درست بود؟؟؟؟ خودت هوامو داشته باش.. میخوام یه بار تجربه کنم عشقو... میخوام واس اولین بار اعتماد کنم... خودت مراقبم باش... راه افتادم به طرف خونه... کارتو توی جیبم فشار میدادم...

زنگ درو زدم و طبق معمول مادرم درو باز کرد... قیافمو گرفته نشون دادم. میخواستم بهش بفهمونم ک هنوزم ناراحتم... سلام دادم و مستقیم به طرف اتاقم رفتمو درو از پشت بستم... لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.. شماره کیوانو از تو جیب مانتوم در آوردم و توی گوشیم سیو کردم.. باید کارتو نابود میکردم تا کسی شک نکنه واس همین لاب کتابم قایمیش کردم تا تو اولین فرصت سر به نیستش کنم....

همه چی آماده بود تا اولین رابطه ی زندگیمو شروع کنم... رفتم توی اس ام اس..

_سلام... آرزو هستم...

انتظار به واقعیت رسیدن یک رویا...

فاصله تا مرز شدن چقدر است؟

چی میتونه به رویاها، رنگ حقیقت ببخشه؟

شکوه زندگی در دو دنیای موازی

یکی خیال ، یکی حقیقت

گاه برای انسان خیالهای رنگارنگ ، واقعیت از یکنواختیهای حقیقت است

یک دنیا که پر از تصویر ، نقش و رنگ ، واژه و ترانه است و دنیای دیگر که جایی برای به حقیقت رساندن همه ی خیالپردازیهاست

مردمان پُل میان خیال تا حقیقت را " آرزو " مینامند..

قسمت پانزدهم....

تا کسی کنار مسافر خونه ی رنگ و رو رفته ای ایستاد...از پشت شیشه به ظاهر ساختمون نگاه کردم... از رنگ و روی دیوار میشد تشخیص داد که جای چندان مناسبی برای دو تا زن جوون نیست ولی چاره ای نبود احتمالاً عموم هر جایی ک فکرشو میشد کرد برای پیدا کردن ما زیر پا میزاشت...حتما زهره یه چیزی میدونست که اینجارو انتخاب کرده بود ... کرایه رو حساب کرد و با سرش بهم اشاره داد که از ماشین پیاده بشم...

_زهره اینجا دیگه کجاست؟؟؟

در حالی که در ماشینو پشت سرش میبست گفت:

_جای بهتر و امن تر از این پیدا نمیشه کرد...هرموقع از دست کسی فرار می کردم میومدم اینجا تا آبا از آسیاب بیفتن بعدش میرفتم لونه...

فرار؟؟؟ واسه چی؟؟؟ از دست کی؟؟؟

ای بابا تو هم که فقط سوال میپرسی... بجنب بیا داخل تا کسی مارو ندیده اینجا...

از پله های سنگی بالا رفتیم و درب ورودی آهنیو و باز کردیم و داخل شدیم... محیط پر بود از دود و بوی تند سیگار ک به مشام میرسید... دستمو جلوی دهنم گرفتم و پشت سر زهره راه افتادم.. چشمامو باز کرده بودم و به دقت اطرافو میپاییدم... راهروی تنگ و دیواره های سیاه همراه با صندلیهای چوبی که دو طرف چیده بودن حس ترسو به آدم منتقل میکرد... همچین جاهایی و فقط تو فیلمای ترسناک دیده بودم و هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم که زندگی خودم تبدیل به سناریویی ترسناک تر از اونچه که تو فیلما میدیدم بشه... به حرف زهره فکر میکردم (هرموقع از دست کسی فرار میکردم میومدم اینجا...) من اگه فرصتشو پیدا میکردم اولین جایی که ازش فرار میکردم دقیقا همینجا بود!!!

جلوتر از ما پیرمردی پشت پیشخوان چوبی نشسته بود و مشغول خوندن روزنامه و کشیدن سیگار بود... با دیدن ما روزنامرو کنار گذاشت و از جاش بلند شد...

به به ببین کی اینجاست... زهره خانوم... راه گم کردی؟؟؟ مهمونم که آوردی با خودت...

چهره ی مهربونی داشت و لحن گفتارش جوری بود که یه لحظه تموم ترس و دلهره ی ایجاد شده از فضا از دلم بیرون ریخت... حس بودن یه آدم زنده تو همچین مکانی شاید بهترین حس تو این لحظات برای من بود...

سلام عمو عباس... ممنون... هی دیگه کم و بیش میایم اینورا... ی مدت سرم شلوغ بود...

با دستش منو نشون داد و گفت:

اینم دوستم آرزوعه... ی مدته از تهران اومده.. مثل خواهر برام عزیزه...

جلو رفتم و سلام دادم...

ماشالا.. نگفته بودی همچین خواهر خوشگلی داری عمو جون...

_دیگه فرصتت پیش نیومده بود...خودت چطوری؟؟؟

_هی شکر خدا یه نفسی میره و میاد...زنده ایم...اوضاع مرتبه؟؟

_خب خدارو شکر...همچین بگی نگی یه کم پیچیده شده ولی خوبه...اتاق خالی داری واسه ما؟؟؟

_سوال میپرسی؟؟؟اگه لازم بود کل اتاقای اینجارو برات خالی میکردم...یه دقیقه وایسا...

خم شد و از زیر پیشخوان دسته کلیدی بیرون آورد و بدون از بینش جدا کرد و تحویل زهره داد...

_بفرمااا اینم از این...فقط تخت اتاقت یه نفرست مشکلی نیست؟؟اگه بخوای ی تخت براتون تهیه کنم؟؟

_نه دستت درد نکنه عمو...فقط اگه کسی اینورا آمار مارو خواست...

_برین استراحتتو بکنین خیالتون راحت...حواسم هست...چیز دیگه نمیخواین؟؟؟

_نه مرسی عمو عباس...جبران میکنم..

زهره به بالای پله ها اشاره کرد و پشت سرش رفت...

_پس اینجا هم اتاق داشتی؟؟؟

_آره ی مدت قبل از این که بیام تو لونه پیش بچه ها چند وقتی اینجا بودم...عمو عباس که

میبینی یکی از آشناهای دور مادرمه...از نظر من اگه یه مرد تو دنیا باشه اونم اینه...

_آره منم بهش حس خوبی داشتم...مشخص بود مهربونه....

_کلک تو ذاتش نیس...بیا اینم اتاق من...

رو به روی در چوبی ایستادیم و زهره کیلیدو انداخت...

وارد اتاق شدیم... برعکس ظاهر بد بیرون داخل اتاق کاملا تمیز و عالی بود... انتظار همچین چیزیه نداشتم...

_ اووه چقدر خوبه اینجا...

_ پس چی فکر کردی؟؟؟ من جای بد میمونم؟؟؟

_ از اولم میدونستم سلیقه ی تو بیسته...

شروع کرد به خندیدن... کیفشو کناری گذاشت و روی تخت دراز کشید...

_ اینم از وضعیتمون... بدون ماشین... بدون پول کافی... فقط باید خودمونو یه جوری تا تهران برسونیم... از اون بعدش دیگه مشکلی نیس...

_ صبر کن ببینم... یعنی الان واس موندن تو این مسافر خونه هم پول نداریم؟؟؟

_ اینجا که اوکی هست مشکلی نیس.. من با عمو عباس حساب دارم... فقط دارم به این فکر میکنم چجوری تا تهران بریم...

دیگه بدتر از این نمیشد... وقتی زهره ندونه باید چیکار کنیم من چی میتونستم بگم... به فکر فرو رفته بود... امیدوار بودم که مثل همیشه بتونه تصمیم درستی بگیره...

به طرف روشویی رفتم و دست و صورتمو شستم... یعنی عمو با اعظم و زیور چیکار میکرد وقتی میفهمید این همه مدت من اونجا بودم و بهش چیزی نگفته بودن... تقصیری هم نداشتن اصلا فرصتی پیش نیومده بود که بخوان راجب من بهش بگن و با تهدیدی که زهره کرده بود جراتشم نداشتن... از طرف دیگه از کجا باید میدونستن من برادر زاده ی صاحبکار شونم... دلم برای زیور میسوخت...

چند ساعتی گذشت... هوا کم کم رو به تاریک شدن میرفت... زهره خوابیده بود و منم روی صندلی نشسته بودم و از پنجره بیرونو نگاه میکردم...

_ دختری کم استراحت میکردی خب...

_ بیدار شدی؟؟؟

_ آره شکمم غرغر میکنه... برم پایین ببینم عمو غذا مذا چی تو دست و بالش هست... چیزی نمیخواهی؟؟؟

_ نه مرسی

_ بروی کم روی دراز بکش فردا کلی کار داریم...

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت... دراز کشیدم روی تخت و چشمامو روی هم گذاشتم... چقدر به این آرامش نیاز داشتم...

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود ک صدای گام های بلندی از پشت در به گوشم رسید... بلند شدم و نشستم... در با شدت باز شد و زهره در حالی که چهره ش از ترس و هیجان برافروخته بود تو چارچوب در ظاهر شد... با تعجب بهش نگاه میکردم ک با صدای بلند گفت:

_ پاشو آرزو... باید همین الان از اینجا بریم...

_ چی شده؟؟؟ عمو...

_ هیچی..نگو فقط بجنب...

به طرف پنجره ی اتاق رفت و باز شد...

با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم از تخت پایین اومدم و کفشم پوشیدم و کنار زهره رفتم... ابرومو بالا انداختم و گفتم:

_ از اینجا قراره بریم؟؟؟

_ فقط بپر... از در همیشه رفت... چاره ی دیگه ای نداریم... گیر افتادیم اینجا...

_ ولی خیلی بلنده زهره... من نمیتونم...

قبل از این که چیزی دیگه ای بگم دستشو پشتم گذاشت و همراه خودش از پنجره به پایین پرتاب کرد... به شدت با زمین برخورد کردیم... زودتر از من زهره از زمین بلند شد و زیر بغل منو گرفت:

_ ببخشید ولی مجبور بودم....

به زور از زمین بلند شدم و همراه زهره شروع به دوویدن کردیم... پام ضرب دیده بود ولی سعی میکردم که هرچی در توان دارم بزارم و بار روی دوش زهره نباشم... نمیدونم چقدر طول کشید تا این که به کنار جاده ای رسیدیم و نفس نفس زنان ی گوشه افتادیم... از شدت درد پا و خس خس سینه روی زمین دراز کشیدم... اشک توی چشم جمع شده بود... حال زهره هم بهتر از من نبود... روی زمین نشسته بود و نفس نفس میزد... از جیب مانتوش گوشی در آورد و مشغول گرفتن شماره ای شد....

_ اون گوشیو از کجا آوردی؟؟؟

_ مال عمو عباسه...

_ یعنی...

_ عمو عباسو کشته بودن... داشتن دنبال اتاق ما میگشتن... قبل از این که دیر بشه گوشیشو برداشتم و اومدم به تو خبر دادم...

به سختی خودمو بهش رسوندم و بازوشو فشار دادم..

_ واقعا متاسفم به خاطر من هم عمو عباسو از دست دادی هم خودت...

_ هیس... چیزی نگو... ببینم چیکار دارم میکنم... اه لعنتی جواب بده...

_ به کی داری زنگ میزنی؟؟؟

_ به کسی که یه باز جونتو نجات داد... همون که وقتی رگتو زدی بردمش پیشت... لعنتی نمیدونم چرا جواب نمیده...

گوشیو به طرفی پرت کرد و از جاش بلند شد و کنار جاده ایستاد... تاریکی مطلق بود و خبری از ماشین هم نبود...

_ داری چیکار میکنی؟؟؟

_ باید هرچی زودتر از این خراب شده بریم... حواست باشه اگه ماشینی داره رد میشا بهم بگو نگهش دارم...

_ باشه...

گرد و خاک روی لباسمو پاک کرد و چشممو به جاده دوختم... هیچ خبری نبود... تا این که از دور نور چراغ ماشینی به چشمم خورد...

_ زهره... اونجارو نگاه کن... یکی داره میاد...

زهره به وسط خیابون رفت و سعی کرد که ماشینو نگهداره... ماشین نزدیک تر اومد... کامیون بود... راننده ی کامیون با دیدن زهره پاشو روی ترمز گذاشت... از دیدن دو تا دختر این موقع شب تو این مکان تعجب کرده بود... لابد فکر میکرد دزدی سارقی چیزی هستیم... چند ثانیه ای نگاهش از زهره به من و بلعکس چرخید... کم کم جرات پیدا کرد و از ماشین پیاده شد...

_ چی شده؟؟؟ شما کی هستین؟؟؟ این موقع شب اینجا چیکار دارین؟؟

زهره شروع کرد به حرف زدن...

_ آقا ماشین مارو دزد زده و تمام وسایلمونو هم برداشته و برده... رفیقم بدجوری صدمه دیده... نه پولی داریم نه هیچی... میشه کمکمون کنین و ببرینمون تا تهران؟؟؟

مرد بعد از حرفای زهره دستشو به سمت سرش برد و مشغول خاروندن شد...مشخص بود که داره
تصمیم میگیره چیکار کنه...موهای سرش کمی سفید بود و از چهره ش مشخص بود که باید حدود
۴۰ ۵۰سال سن داشته باشه...

_چرا باید حرفاتونو باور کنم؟؟؟ از کجا معلوم که خودتون دزد نباشین و این نقشه نباشه...

_مگه وضعیت دوستمو نمیبینی؟؟؟ سر و وضع ما به کسی میخوره که داره دروغ میگه؟؟؟

چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

_خیله خب قبوله...ولی یه شرطی داره...

زهره بهم نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

_خب بگو...

_از اونجایی که شما هیچ پولی ندارین و راه منم دور میکنین و فقط برام دردسر هستین شما هم
باید برام یه کاری کنین...

زهره ابروشو بالا انداخت و گفت:

_متوجه منظورت نمیشم...

خندید و گفت:

_خب بلاخره شما دوتا دختر هستین و منم یه مرد...دیگه خودتون بلدین که باید چیکار کنین...

با عصبانیت از جام بلند شدم و به طرفش رفتم...دستمو مشت کردم و داد زدم

_چی فکر کردی راجبمون ها؟؟؟ تو مردی؟؟؟ دوتا دختر بی پناه دیدی دنبال سو استفاده

هستی؟؟؟

_دیگه حرف من همینه میخواین بخواین نمیخواین هری...

رفت و سوار ماشین شد....

_ آرزو؟؟؟ چیزی نگو... بسپارش به من...

_ چی چیه بسپارش به من؟؟ مگه نشنیدی چی گفت؟؟؟

_ ببین منو...

دوتا دستامو توی دست گرفت و گفت:

_ فقط بهم اعتماد کن خب؟؟؟ نمیزارم بهت حتی دست بزنه...

به طرف راننده رفت...

_ چی شد؟؟؟ تصمیمتونو گرفتین؟؟؟

_ قبوله... ولی فقط یه شرط داره...

_ چی؟؟؟

_ اول مارو تا تهران میبری.. بعدش هر غلطی میخوای بکنی فقط با من میکنی نه رفیقم... قبول؟؟؟

_ باشه قبول...

قسمت شانزدهم.....

بر و بر موندم و به زهره نگاه کردم.... یعنی چی تو فکرش میگذشت؟؟؟ به طرفم اومد و اشاره کرد ک

سوار ماشین شم...

با تموم دردی که داشتم از جام بلند شدم...

_ من جایی نیام... حتی شده بمیرم ولی نزارم همچین کاری کنی...

بهم نزدیک شد و با دستاش شونه هامو گرفت...

_ دوست بی عقل من.. حالا وقت این حرفاس؟؟ تا حالا دیدی من کاریو بدون فکر انجام بدم؟؟

_ نه ولی آخه این کار؟؟؟ من حاضرم همینجا بمونم و تلف شم یا عمو پیدامون کنه ولی تن به

همچین کاری ندی...

_ این تصمیمی نیست که تو بخوای بگیری... من میدونم دارم چیکار میکنم...

در حالی ک پشتش به راننده بود از جیب مانتوش چاقوی کوچیکی و بیرون کشید و نشونم داد...

قبل از این که بخوام دهنمو باز کنم و چیزی بگم گفت:

_ هیسسسس... صداشو در نیار... هنوز نشناخته با کی طرفه... حالا ببین کی به کی تجاوز میکنه...

_ زهره میخوای چیکار کنی با اون؟؟ نکشیش ی وقت بیشتر از این بیچاره شیم....

_ دیوونه شدی؟؟؟ یعنی تو فکر میکنی من کاری میکنم که به خاطر اون حرومزاده بریم پای جوخه

ی دار؟

_ هووووی چ خبر تونه؟؟؟ حرفای زیرگوشیتونو تو ماشین انجام بدین... د یالا سوار شین دیگه دیر

کردم...

_ مرتیکه ی...

_ هیس... چیزی نگو تو... به وقتش خدمتش میرسم... الان برگ برندمون اونه.. بزار هرچی دلش

خواست بگه...

دیگه داشت حالم از جامعه و مرداش بهم میخورد... تو این زمونه هرچی نامرد بود گیر ما افتاده بود و انگار مردانگی تو جهان مرده بود!!! با کمک زهره سوار ماشین شدم و راننده شروع به حرکت کرد... حتی تو کابوسای شبانه م هم؛ همچین چیز یو برای خودم تصور نمی کردم... از شدت ترس و استرس نا خوداگاه بدنم شروع به لرزیدن کرده بود... از یه طرف عموم... از یه طرف این مردک بی همه چیز... مشکلات یکی یکی سر راهم سبز میشد و راهی برای حلش به ذهنم نمیرسید..

راننده دستشو به طرف ضبط برد و صدای آهنگشو بالا آورد... از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید... لابد تصورشم نمی کرد تو این بیابون ی موجود زنده ب پستش بخوره چه برسه دوتا دختر تو این سن و سال... از شدت خوشحالی زیر آواز زده بود... دست زهره و تو دستم گرفتم و اونم با فشار دادن دستم حالیم کرد ک مشکلی نیست... دلگرمیم حضور زهره بود... سرشو به طرفم خم کرد...

_ ی کم بخواب... راه زیادی داریم.. بیدار بمونی اذیت میشی...

_ فکر کردی من تو این وضعیت میتونم بخوابم؟؟؟

_ نگران نباش من بیدارم... استراحت کن...

_ اینجوری که کلا قدشو میزنم...

_ اووووف بااااا... نوبتی... بعد جامونو عوض میکنیم...

_ خيله خب... حالا شد...

سرمو روی دوشش گذاشتم و چشمامو بستم... کامیون کند ولی با سر و صدای زیاد در حال حرکت بود...

چند ساعتی توی راه بودیم... تو این مدت راننده جز برای سوختگیری جایی متوقف نشد... حسابی روی مخ بود و هر ثانیه متلکی میگفت و زخم زبون میزد... هر بار هم زهره جلومو میگرفت و نمیزاشت حرفی بزنم و میگفت به وقتش... ولی وقتش کی بود؟؟؟ شکمم به قار و قور افتاده بود ولی جرات حرف زدن نداشتم... اصلا چی باید میگفتم... تو این شرایط چیزی از گلوم پایین نمیرفت... چشمم به زهره افتاد که گوشی توی دستش بود و مرتب شماره ای رو میگرفت... از زمانی که راه افتاده بودیم مدام اینکارو کرده بود ولی کسی جواب نمیداد...

_ لعنتی.. لعنتیییی... یه بار تو زندگیم اومدم بهش رو بندازم... حالا دیگه جواب منو نمیدی؟؟؟ میرسیم بهم... چ کارا ک براش نکردم.. این بود جواب من؟

_ حرص نخور... اشکالی نداره.. ی کاریش میکنیم حالا...

_ دردم از اینکه که هر موقع کاری داشت خودمو رسوندم حتی اگه تو بدترین شرایط بودم...

_ اشکالی نداره... اینم حلش میکنیم...

_ خانوما چیکار میخواین بکنین؟؟؟ بگین منم در جریان باشم خب...

رومونو برگردونیدیم به طرف مرد راننده... به جفتمون نگاه کرد و گفت:

_ خب خسته شدم اینقدر زر زر این ضبطو گوش دادم...

زهره با عصبانیت گفت:

_ به تو مربوط نیست سرت تو کار خودت باشه... به پرو پای ما نیچ... ماهم خسته شدیم اینقدر زر

زرای تورو تو مسیر گوش دادیم...

زد زیر خنده و دستشو به طرف صورت زهره دراز کرد...

_ جوووونم... خیلی دیگه نمونده برسیم تهران اونوقت همه چی به من ربط پیدا میکنه...

با عصبانیت روش داد کشیدم:

_ خفه شو عوضی... دست کثیفتم بکش... از سنت خجالت نمیکشی؟؟؟ حداقل هم سن دختر تیم...

زهره دستشو روی پام گذاشت و گفت:

_ اشکالی نداره آرزو... بزار هرچی میخواد بگه...

صدای خندشو بلند تر کرد و گفت:

_ به این میگن دختر فهمیده... آفرین... دختر من اون وقت شب تو بیابون چرخ نمیخوره... شما مثل

این که فکر میکنین دخترین هنوز؟؟؟_ فکر کنم بهت گفتم به پرو پای ما نیچی.. کر شدی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

_ هرزه های خیابونی واسه من آدم شدن...

زهره با این حرفش برگشت و بهش خیره شد...

_ تو چه غلطی کردی؟؟؟

_ نوچ نوچ جیگر من عصبانی شدی؟؟؟_ خب شغلتونو یادتون آوردم دیگه.. عصبانیت نداره ک... اینم

یه راه در آمد...

تو یه لحظه قبل این که بفهمم چی شده زهره چاقوشو از جیب مانتو بیرون کشید و روی گردن

راننده گذاشت...

_ ماشینو نگهدار حرومی....

راننده از تعجب چشماش گرد شده بود.. انتظار این حرکتو از زهره نداشت...

_ چ غلطی داری میکنی؟؟؟

_گفتم بزن کنار ماشینو نگه دار...

چاقورو با فشار بیشتری روی گردنش نگهداشت...

_فکر کردی داری چیکار میکنی؟؟؟

_به بار دیگه بیشتر نمیگم...ماشینو نگهدار...

_خیله خب...باشه..اون چاقورو بگیر پایین...

ماشینو کنار جاده متوقف کرد...هنوز توی بیراهه بودیم و ماشین کمی در رفت و آمد بود...

_گم شو برو پایین..

_چی؟؟؟میخواهی چیکار کنی لعنتی؟؟

_گفتم گم شو پایین تا شاه رگتو نزدم...

چاقورو فشار داد و چند قطره ی کوچیک خون از گردنش چکید...با ترس و لرز در ماشینو باز کرد

و پیاده شد...زهرة جلو رفت و سر جاش نشست و درو بست و پاشو روی پدال گاز

گذاشت...کامیون با سرعت شروع به حرکت کرد...از توی آینه مرد و دیدم ک پشت ماشین با سر

و صدای بلند شروع به دویدن کرده بود....

به حدی همه چی سریع اتفاق افتاده بود ک تو شوک بودم...نگاهم به زهره افتاد و اونم به من

خیره شد... و توی ی لحظه جفتمون زدیم زیر خنده...از ته دل میخندیدیم...آخرین باری که

اینجور خندیده بودمو یادم نمیومد...

_وااای زهره تو چیکار کردی دختر...

_بهت که گفتم بهم اعتماد داشته باش...مرتیکه فکر کرد با دوتا مشنگ طرفه...دیگه یادش

میمونه که همیشه به دخترا احترام بزاره...

_اصلا فکرشو نمیکردم همچین نقشه ای داشته باشی...چرا قبلش بهم نگفتی؟؟؟

_ نقشه نبود... زیاد زر زر کرد دیگه نتونستم تحملش کنم... دکمه ی سیکشو زدم...

_ دکمه ی چیشو؟؟؟

_ هیچی بابا ولش کن... بیا این گوشو بگیر.. تو بگیر این شمارو شاید دستت سبک باشه برداره...

_ باشه... یعنی عاشقتم... دیووونه ای تو...

_ قابلتو نداشت...

راستی تو چطوری روندن کامیونو بلدی؟؟؟

_ ای بابا... تو مثل این که هنوز متوجه نشدی من کی هستم... این ک چیزی نیست تو هواپیما هم

بیاری من برات میروم...

دستشو دراز کرد و صدای ضبطو بالا برد...

_ حالا وقتشه بینم چی گوش میداد یارو...

خیالم راحت شده بود... یکی از ترسام از بین رفته بود و حالا با خیال راحت به طرف تهران

میرفتیم... تو طول مسیر بارها شماره رو گرفتم ولی کسی جواب نمیداد... زهره گفت که نگران

نباشم حتی اگه اون جواب نده کسای دیگه ای رو میشناسه که بتونیم اونجا بمونیم و کارای

رفتمون از ایرانو انجام بدیم... همه چی داشت خوب پیش میرفت... ولی برای من حال عجیبی

بود... برگشت به شهری که تموم زندگیم اینجا بود... مادرم... مریم... حتی دلم برای برادرم نوید هم

تنگ شده بود... شهری که همه چیمو ازم گرفت... و شخص کامران... هیچوقت

نمیبخشیدمش... یعنی الان کجا بود؟؟؟ چیکار میکرد؟؟؟ گفته بود که از عمو هم انتقام میگیره ولی

چطور؟

_ آرزو... آرزو... حواست کجاست؟؟؟

به خودم اومدم...

_ چی شده....

_ تو بد در دسری افتادیم... ایست بازرسی..

_ چی؟؟؟

فقط همینو کم داشتیم...

_ خب دور بزن...

_ نه.. دیگه دیر شده... داره اشاره میکنه بهمون... به خشکی شانس...

_ ماموری درست وسط جاده ایستاده بود و با تابلوی ایستی که توی دستش بود اشاره میداد که
بزنیم کنار...

_ دیگه کاریش نمیشه کرد... مجبوریم وایسیم...

_ حالا چیکار کنی؟؟؟

_ نگران نباش... فقط آرزو تو هیچی نمیگی... هیچی... هر سوال و حرفی بود من خودم جواب میدم...
_ باشه...

ماشینو کنار جاده متوقف کرد... با اشاره ی مامور هردو از ماشین پیاده شدیم... تازه متوجه شدم
که مامور نیروی انتظامی بود نه پلیس راه... تو بد در دسری افتاده بودیم... لابد یارو پلیسو خبر کرده
بود و اونا هم مارو گرفتن...

با اشاره ی مامور پشت سرش حرکت کردیم و به طرف کانکس نیروی انتظامی که کنار جاده بود
داخل شدیم...

هر دو گیج و سر در گم بودیم... مامور مارو مستقیم به طرف اتاق کوچکی برد و اشاره کرد که
همینجا. منتظر بمونیم... دیگه بدتر از این نمیشد...

_ زهره؟؟؟ حالا چیکار کنیم؟؟؟

_ هیس... بزار فکر کنم... چیزی نگو...

روی صندلی نشستیم و چند دقیقه ی بعد مامور مسنی داخل شد...از جامون بلند شدیم...رفت و پشت میز نشست و با سرش اشاره کرد که بشینیم...نگاهشو روی زهره و بعد اون روی من انداخت و مدام کارشو تکرار کرد...

_خب...خانوما نمیخوان بگن که کجا داشتن میرفتن؟؟؟

_زهره سرشو بلند کرد و گفت:

_تهران جناب سروان...

_آها...اونوقت کامیون برای خودتونه؟؟؟

زهره سرشو پایین انداخت و گفت:

_نه...ولی مجبور بودیم...

_مجبور بودین؟؟؟ کامیونو مجبور بودین...دزدی های دیگتونو چی؟؟؟

هر دو سرمونو باهم بلند کردیم و گفتیم:

_چی؟؟؟دزدی دیگه؟؟؟

نگاهشو ازمون گرفت و با صدای بلند مامور بیرون درو صدا کرد:

_سر گرد؟؟؟اون آقایی که دم در وایساده بودو بگو بیاد تو...

_چشم سرهنگ...الان

در باز شد و مردی توی قاب در ظاهر شد...لباسی که به تن داشت برق میزد...حتی فکرشم نمیکردم اینجا ببینمش..کسی که عامل تمام بدبختیام بود...نگاهش به ما افتاد و شروع کرد به خندیدن...

_دستت درد نکنه جناب سرهنگ...خودشونن...

هر دو هاج و واج مونده بودیم... پس عمو از مون شکایت کرده بود... فکر اینجاشو نکرده بودیم ک اون بخواد از مون شکایت کنه... دهنمو باز کردم که همه چیزو بگم ولی زهره جلو مو گرفت...

_میشه چند لحظه ای تنهامون بزارین سرهنگ؟؟؟ چند کلمه حرف دارم باهاشون...

_باشه فقط زودتر کارتو تموم کن.. چند لحظه دیگه ون میاد و منتقلشون میکنه کلانتری تهران...

از جاش بلند شد و از در اتاق بیرون رفت...

از توی پاکت توی جیبش سیگاری بیرون کشید و روشن کرد... شروع کرد به قدم زدن توی اتاق...

_بلاخره به هم رسیدیم... فکرشو نمیکردین که اینجا پیداتون کنم؟؟؟ پیش خودتون گفتین در

میریم و منم ک هالو نمیتونم پیداتو کنم..

زهره شروع کرد به حرف زدن...

_فکر کردی ازت میترسم؟؟؟ هرکی ندونه من میدونم چ غلطایی تو زندگیت کردی... حتی شده

حبس ابد بخورم کاری میکنم که تو و همه ی دارو دستتو بکشونم این داخل... عمو عباسو ک

فراموش نکردی؟؟

زد زیر خنده...

_از تو دیگه انتظار نداشتم... مگه نمیگی منو میشناسی؟؟؟ نمیدونی چ کاری ازم برمیاد؟؟ منو مقصر

مرگ عمو عباس ندون... مقصر اصلی خودتی که میدونستی هر جا بری پیدات میکنم با این حال

رفتی و باعث این اتفاق شدی...

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی... هیچوقت نتونستی... هزار بار بهت گفتم من دارایی تو نیستم که

بخوای تعیین کنی کجا باشم کجا نباشم...

_هنوزم سر عقل نیومدی؟؟ ولی تو دارایی منو ازم دزدیدی... شروع کرد به خندیدن...

_ یادگاری تنها برادرمو... اشکالی نداره... حالا وقت زیاده... تهران میام دیدنتون... فعلا از بودن تو زندان لذت ببرین... چون وقتی که ازش بیرون بیاین هر لحظه ای که بگذره براتون جهنمش میکنم...

به طرف من قدم برداشت و بدون این که نگاهم کنه رو با روم ایستاد...

_ و تو... آرزو میکری که همون موقع که ناپدید شده بودی میمردی... اینو بهت قول میدم...

در اتاقو باز کرد و از اتاق خارج شد...

قسمت هفدهم....

چند ساعتی توی کانکس موندیم تا پرونده مون تشکیل بشه... بعد از شکل گیری پرونده ونی اومد و سوامون کرد... مستقیم به طرف تهران... جاده ی یک طرفه بدون بازگشت... بعد از حدود ۱ سال برمیگشتم ولی نه به عنوان یه دختر مدرسه ای... به عنوان یه مجرم که زندان و پلیسو فقط از تو تلویزیون و فیلمای سینمایی دیده بود... درک و تصورشم برام ترسناک بود... تنها دلگرمیم بودن زهره کنارم بود... اما اینجا دیگه از اونم کاری بر نمیومد... یعنی تا کی باید تو حبس میموندیم؟؟ بودن کنار قاتل ها و دزدای دیگه؟؟ نه نمیتونستم تصور کنم... از همیشه به مادرم و مریم و خونه نزدیک تر بودم ولی انگار هزار سال بینمون فاصله بود... چی به سرت اومده آرزو؟؟ دختری که غرورش زبانزد خاص و عام بود... دختری که آفتاب مهتاب ندیده بود کارش به

چه جاها که کشیده نشده بود... شاید اگه اون روز میمرد این همه اتفاق و عذاب تو زندگیش
نمیوفتاد ولی....

_میگم زهره...

_هوووم؟؟؟

_چی شده؟؟ بی حالی؟؟؟

_نه فقط دارم فکر میکنم چجوری از این جا خودمونو خلاص کنم...

_مگه راهی هم مونده؟؟؟

_نمیدونم... ولی هیچ معامله ای بدون جواب نیست... صدام زدی کارتو بگو؟؟

_هیچی میخواستم ببینم تو قبلا زندان اومدی؟؟؟

_راستش آره... ی بار تو ی مهمونی بودیم.. نفهمیدیم مامورا کی ریختن داخل... دیگه رحم نکردن
هرکی که اونجا بود و بردن کلانتری... اونجا هم عموت اومد و درم آورد... میبینی روزگارتو
قرآن؟؟ کی فکرشو میکرد یه روزی همین عموت منو برگردونه اون داخل...

_یعنی الان مارو میبرن اوین؟؟؟

_اوین؟؟؟ تو مدرسه چی یادتون میدادن؟؟؟ اوین ک برای زندانیای سیاسیه دختر... هنوز که
پروندمون به دادگاه نرفته... فعلا میبرنمون کلانتری تا دادگاه تشکیل بشه و قاضی حکم
بده... بعدش میبرنمون زندان مرکزی... کلی کاغذ بازی باید بشه...

_یعنی ازمون چه شکایتی کرده؟؟؟

_ نشنیدی؟؟ گفت که دزدی... احتمالاً گفته وسیله مسیله ازش دزدیدیم... هر چیزی که از عموت بگی بر میاد... کامیون هم در دسر شد و اسمون دیگه نمیشد از خودمون دفاع کنیم... ی حسی میگفت این سرهنگه هم از افراد خود عموت بوده باشه یا باهاش هم دسته...

_ خب دیگه رسیدیم... مهمونی تموم شد.. خانوما پیاده شین...

ماموری که جلوی ون نشسته بود این حرفو زد پیاده شد و در ونو باز کرد و منتظر ایستاد تا پیاده شیم... همراه ما دوتا سرباز دیگه هم بودن که روی صندلی عقبی نشسته بودن... در حین پیاده شدن زهره و دیدم که برای یکی از سربازا چشمک زد!!! نزدیکش شدم و گفتم:

_ اون چه کاری بود؟؟ مگه میشناختیش؟؟

شونشو بالا انداخت و خودشو زد به نفهمی...

_ چی؟؟؟ کی؟؟؟ چه کاری؟

_ خودم دیدم واسه سربازه چشمک زد...

_ آها.. اون... میفهمی به وقتش...

_ خب بگو دیگه بهم...

_ چقدر حرف میزنی دختر... دندون رو جیگر نگهدار ببینم چیکار میکنم...

حرم گرفته بود... پشت سر ماموری که جلوتر حرکت میکرد به داخل کلانتری وارد شدیم...

_ آرزو... دیدی گفتم قضیه بود داره... حتی دسبندم دستمون نکردن... احتمالاً این درخواست عموته تا زودتر از اینجا بیرونمون بکشه.. پس با این اوصاف بودن این تو الان از هر جایی برامون امن تره... دستشم بهمون نمیرسه...

_ بهتر بابا.. دستبند میزدن دستمون خوب بود؟؟ چجوری این جا دووم یاریم آخه...

_نگران نباش..الان اینجا حتی از بهشت هم امن تره...فقط واسم جالبه وقتی که میدونست
بیارنمون اینجا کار خودشم سخت تر میشه چرا اجازه ی همچین کاریو داد و شکایت کرد؟؟؟

_بسه دیگه چقدر پیچ پیچ میکنین...یالا راه بیوفتین...

مستقیم مارو به طرف سلول دو نفره بردن...

_همینجا وایسین چند لحظه...خانوم غفاری...بیا وسیله هاشونو تحویل بگیر...

مامور زن اومد و شروع کرد به گشتن جیبامون...با خشونت خاصی کارشو انجام میداد...

_به به...میبینم که سلاح سرد هم دارین همراحتون....

چاقوی زهره و از جیبش بیرون کشید و تحویل مامور همراه داد تا ضمیمه ی پرونده کنن...وسيله
هامونو توی صندوقی گذاشتن و رفتن... یکی از سربازایی که همراهمون از پاسگاه تو راه اومده بود
جلو اومد و در سلولو باز کرد و با سر اشاره کرد که بریم داخل...اول زهره و پشت سرش من وارد
شدم...اتاقک کوچیکی بود و روی زمین موکت رنگ و رد رفته ای پهن کرده بودن دو تا پتو هم
کنار دیوار روی هم تا شده بود...بوی نم کل فضا رو پر کرده بود...سرباز پشت سرمون درو
بست...رفتم و گوشه ای نشستم...زهره همچنان ایستاده بود و قدم میزد و با خودش فکر
میکرد...دیگه چشمام مال خودم نبود...یکی از پتوها رو برداشتم و روی خودم کشیدم...

_تو نمیخواهی زهره؟؟؟ بیا ی کم استراحت کن خیلی اذیت شدی...

_نه من خواب ندارم..تو استراحت کن...

طولی نکشید تا خوابم برد...مدت زیادی بود ک حسرت یه خواب آروم و بدون دردسر تو دلم
مونده بود...

_ آرزو... آرزو...

چشامو به زور وا کردم... نور کمی هم که از بیرون میومد مستقیم به چشمم میخورد...

_ چی شده زهره؟؟؟

_ عموت قراره بیاد ملاقات... گوش کن بهت چی میگم... اینو ببین...

از زیر لباسش ضبط صوت کوچیکی و بیرون کشید و بهم نشون داد...

چشام از تعجب گرد شده بود... بلند شدم و تو جام نشستم...

_ اینو از کجا آوردی... صبر کن ببینم... پس چشمکت به ماموره... مخشو زدی؟؟؟

_ حالا این که این از کجا اومده و بیخیال... فرصت زیادی نداریم... وقتی عموت اومد داخل باید تا

میتونیم ازش حرف بکشیم... ی نوار کاست خالی این تو هست که میشه صداشو ضبط کرد و این میشه برگ برنده ی ما... تنها فرصتی که داریم که بهش ضربه بزنیم همینه پس حواستو خوب جمع کن...

_ وای... تو دیگه کی هستی زهره... این فکر چجوری تو ذهنت اومد آخه... دیدم این همه داشتی فکر میکردی...

_ هنوز مونده کار یاد بگیری بچه...

_ صبر کن ببینم... نکنه به این یارو سربازه مثل همون راننده ی کامیون پیشنهاد...

نداشت حرفم کامل بشه... زد زیر خنده... واقعا نمیشد از کاراش سر در آورد...

نیم ساعتی طول کشید که سربازی اومد و جفتمونو به طرف یکی از اتاقک های کوچیک مخصوص

ملاقات برد... زهره ضبطو زیر لباسش آماده نگهداشته بود... توی اتاق یه میز کوچیک با چهارتا

صندلی گذاشته بودن... سربازی که مسول نگهبانی در سلول بود هم پشت در ایستاده

بود...منتظر نشستیم تا این که سر و کله ش پیدا شد...بعد از صحبت با سرباز درو باز کرد و داخل شد...تمام حواسم پیش زهره بود که دستشو زیر لباسش برد و دکمه ی ضبطو زد...

_خب..خب..خب...زندونیای بی ملاقات...از بودن تو هتل جدیدتون راضی هستین؟؟؟

زهره خندید و گفت:

_هرچی باشه حداقل از بودن تو سگ دونی تو بهتره...نه لباسامون نجس میشه نه چهره ی تورو میبینم..ولی گویا شانس بهمون رو نکرده و اینجا هم باید زیارت کنیم...

_بل بل زبونیت آخریه جایی کار دستت میده...میدونی که اگه شکایتمو پس نگیرم شاید ۱ سال شایدم بیشتر تو زندون آب خنک بخورین...تازه اگه از شکایت راننده ی کامیون بگذریم...

_این همه راه اومدی چیزایی و بگی که خودمون از بریم؟؟؟فکر نکنم...حرف اصلیتو بزن چی میخوای...میدونم که وقتتو بی خودی هدر نمیدی

_صبر داشته باش...به اونم میرسیم...بزار اول یه بار دیگه چهره ی برادر زاده ی عزیزمو ببینم...دلتم براش خیلی تنگ شده...

به طرفم قدم برداشت و زیر چونم گرفت و سرمو به طرف خودش برگردوند...دستشو پس زدم و با نفرت نگاهش کردم...

_دست کثیف تو بهم وزن عوضی...چقدر میتونی پست باشی

شروع کرد به خندیدن...دیگه داشت روی اعصابم میرفت....

_میبینم که گشتن با زهره ادبم از یادت برده...فکر میکردی اگه پدرت بود اجازه میداد همچین حرفی به عموت بزنی؟؟؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_حرف پدر منو وزن حرومی...چطور به خودت اجازه میدی که بخوای اسمشو بیاری...عامل تموم بدبختیامون تویی...

_من؟؟؟ فکر کنم از خیلی چیزا خبر داشته باشی...از ماجرای پیدا کردن گنج و کشته شدن پدر کیوان...کیوانو که باید خوب بشناسی؟؟؟بنده خدا فکر میکرد پدر تو هم تو کشته شدن پدرش دست داشت...ولی اشتباه میکرد...پدرت حتی روحشم از این قضیه خبر دار نبود...فکر میکرد که سهمشو گرفته و رفته...تموم کارا طبق نقشه ی من پیش میرفت...بعد این که گنج تقسیم شد بین من و پدرت اون سهم خودشو برداشت و رفت...منم رفتم پی زندگیم ولی خیلی زود هرچی که به دست آورده بودمو باختم...چند سالی گذشته بود و هنوزم پدرت از سهم خودش استفاده نکرده بود...تا این که از وجود کیوان خبر دار شدم...فهمیدم که در به در دنبال قاتل پدرش میگرده... دستم شروع به لرزیدن کرده بود...پس پدرم از چیزی خبر نداشت...بی خود اونو مقصر میدونستم و ازش متنفر شده بودم...پدر بیچاره ی من...

_از طریق یه عطیقه فروش بهش چیزی که لازم داشتو رسوندم...اطلاعات راجب قتل پدرش...فکر میکرد من و پدرت هم دستیم..از اونجایی که میدونستم نمیتونه به من نزدیک بشه پس میره سراغ پدرت...نمیدونم چطور پای تو به این قضیه باز شد...با خودم حساب کردم که اون پدرتو میکشه و بعدشم خودش اعدام میشه و کار منو راحت میکنه ولی باز این وسط یه دردسر دیگه وجود داشت...تو و نوید...چون تموم پول پدرت به شماها میرسید...مادرت تو چنگال من بود ولی میدونستم شماهارو نمیتونم کنترل کنم...از همون موقع طرح نزدیک شدن به نویدو ریختم و از شانس و اقبال من کیوان تورو هم بعد از پدرت از بازی خارج کرد و کار منو راحت...همه فکر میکردن که تو مردی...نوید هم ساده تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم...چند باری که مواد بهش تزریق شد آواره شد و کسی ازش خبر نداره...

قطره ی اشک از صورت تم پایین چکید...یه آدم چقدر میتونست حرومزاده باش...

_بادم رفت بگم...این یک سالی هم که رفته بودم خارج میدونی بابت چی بود؟؟؟اون پسره کیوان فکر کرد منم مثل پدرتم...ولی قبل از این که بخواد کاری کنه مامورا جنازه شو از تو جو آب پیدا کردن...منم مجبور شدم یه سالی برم خارج تا آبا از آسیاب بیوفته...تا این که برگشتم و سرو کله ی تو پیدا شد...میبینی؟؟؟کلی زحمت کشیدم...فکر کردی میزارم به خاطر تو هدر بره؟؟؟

با صدای بلند گفتم:

_دیگه چی میخوای از جونم؟؟؟ دار و ندارمو گرفتی... آدمای زندگیمو گرفتی... دیگه چی میخوای
عوضی؟؟؟ میخوای منم بکشی؟؟؟

_آروم باش آرزو...

زهره بلند شد و منو تو بغلش گرفت...

_نگران نباش... تا وقتی که ما اینجا باشیم هیچ غلطی نمیتونه بکنه...

_اشتباهت همینه... میدونی که بخوام هم میتونم تو همین زندون هردوتونو بکشم بدون این که
ردی ازم بمونه... ولی اومدم تا باهاتون یه معامله ای کنم....

_معامله؟؟؟ با تو؟؟؟ چی میخوای؟؟؟ اصلا چرا باید بهت اعتماد کنیم؟

_مگه چاره ی دیگه ای هم دارین؟؟؟

دستشو به حالت کسایی که میخوان سوگند بخورن به طرفمون گرفت:

_قول میدم به آرزو هیچ صدمه ای نزنم.. ولی به دو شرط.... یکی این که از تهران بره با یه اسم و
فامیلی جدید که من براش میسازم و هیچوقت دیگه برنگرده...

به زهره خیره شد و گفت:

_و دومی این که تو میای و با من ازدواج میکنی...

از حرفش زهره شروع کرد به خندیدن...

_به وقت رو دل نکنی... چیز دیگه لازم داری بگو تعارف نکن... حتما میخوای برات بچه پسر هم
بیارم نه؟؟؟

دلهم قرص بود که چیزایی که لازم داشتیم و گفت و کلی مدرک ازش تو دستمون بود که
میتونستیم با دادن صدای ضبط شده ش به پلیس حتی تا پای دار بکشیمش...

_ خوب به پیشنهادم فکر کنین... من زیاد اهل ترحم نیستم... اینو بزارین پای دینم به آرزو که میزارم زنده بمونین...

به طرف در رفت و بازش کرد...

_ ۳ روز تا دادگاه زمان باقیه... تا اون موقع فرصت دارین ک خوب فکراتونو بکنین...

_ میبینم اونو ک باید فکر کنه کیه جناب محمدی...

درو باز کرد و بیرون رفت ولی قبل از این که درو پشت سرش ببنده ایستاد و گفت:

_ زهره... تو واقعا زن باهوشی هستی... شاید یکی از دلایلی که انتخابت کردم اینه که فکر میکنم یه جورایی مثل خودمی....

_ د اشتباه فکر میکنی حرومی... مگه عوضی تر از تو هم وجود داره؟؟؟

_ هرچی تو بگی ولی همیشه یادت باشه من ۱۰ تا قدم ازت جلوترم... اگه تو با دوتا عشوه بتونی مخ یه سربازو بزنی و ازش ضبط بگیری تا صدای منو ضبط کنی؛ من با پول میتونم باطری همون ضبطو ازش بگیرم...

انگار دنیا روی سرمون خراب شده باشه... لرزش پای زهره و با چشمای خودم دیدم... دستشو باز کرد و دوتا باطری قلمی کوچیک از دستش بیرون افتاد... خندید و درو پشت سرش بست و بیرون رفت... تنها نقشمون هم به بن بست رسیده بود... باید چیکار میکردیم؟؟؟

تو نیامدی یا من نذاشتم که بیایی، مهم نیست

چه شد که اینجای قصه ایم، مهم نیست

دردهایی که بود و هنوز هست، مهم نیست

مهم ناتمامی این قصه است

روایت لجزایبهای تو با خیال پردازیهای من

و جنگ من با نرسیدن تو...

عمر من اینقدر نیست که بتوانم لحظه ای صبور باشم

من به فکر تماشای توام...

دیرتر نه

برس به من

در تیررس نگاهم

و بعد فقط سکوت...

قسمت هجدهم...

دو روز از بودنمون تو زندان میگذشت... تو این مدت هر جور فکری ک میشد کردیم ولی با در نظر گرفتن همه ی جوانب ته همشون به بن بست میرسید...هیچ راهی برای نجاتمون از این وضعیت نمونده بود...کسی هم نبود که بخوایم ازش کمک بگیریم...توی دوراهی گیر کرده بودیم که عمو برامون ساخته بود...یا باید میموندیم تو زندان و همونجور که خودش میگفت یه روزی جنازمون از اینجا خارج میشد...یا...

_آرزو...میگم به این فکر کردی ک اگه یه روزی از این وضعیت خارج بشی میخوای چیکار کنی؟؟؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم...بهش فکر نکردم...الان فکرای مهم تر از این تو ذهنم هست...

_حالا فکرشو کن همه چی اوکی شد و از اینجا خلاص شدیم...چیکار میکنی؟؟؟

_نمیدونم...احتمالا میرم پیش مادرم...دلم براش تنگ شده...و این که تو اولین فرصت سر خاک پدرم میرم...خیلی ازش دلگیر بودم ولی اشتباه میکردم...یه عذر خواهی بهش بدهکارم...حالا چرا یهو اینو پرسیدی؟؟؟

_همینجوری از بیکاری...خوبه حداقل تو کسایی و داری که پیششون باشی...من از اینجا خلاص شم باید برگردم ور دل اعظم و زیور...

_تو هم تنها نیستی...مگه من میزارم تو از پیشم جایی بری؟؟

_منظورت چیه؟؟؟

به طرفش رفتم و دستشو گرفتم:

_مادرم خوشحال میشه یه دختر دیگه داشته باشه...اونم یکی مثل تو...تو هم با من میای و پیش ما زندگی میکنی...قول میدم اتاقمو باهات شریک شم..دقیقا مثل خودت...

دستمو تو دستاش فشار داد...قطره ی کوچیک اشک توی چشماش نقش بست...در حالی ک سعی میکرد متوجه این موضوع نشم روشو به سمت دیگه ای گرفت و گفت:

_ببین آرزو... ما هر کاری که میشد کردیم... هر فکری و تلاشی هم که بخوایم بکنیم بی فایده
س... راهی برای بیرون رفتنمون از اینجا نمونده... ولی...

_اصلا حرفشمن زن...

از جام با عصبانیت بلند شدم... از عکس العملم شکه شده بود... میدونستم چی میخواست بگه...

_میخواهی ولت کنم که بری پیش اون گرگ صفت تا من زندگی کنم؟؟؟ تو که میدونی اون چه جور
جونوریه... از کجا معلوم اینا همش بازی نباشه و وقتی از اینجا بیرون رفتیم هردومونو گم و گور
نکنه؟؟ این دیگه قضیه ی راننده ی کامیون نیست که بخوام کوتاه بیام... هیچ راه برگشتی نیست
زهره...

_مگه راه دیگه ای مونده برامون؟؟؟ چشاتو باز کن آرزو... باید چیکار کنیم ها؟؟؟ فکر کردی واسه
من راحتی که برم و پیش اون زندگی کنم؟؟؟ ولی لااقل اینجوری جفتمون زنده میمونیم... مطمئن
باش اون آدمی که من میشناسم بلاخره یه جوری زهرشو میریزه اگه به چیزی که میخواد نرسه...

_ولی من این زنده بودنو نمیخوام... این که به خاطر من خودتو فدا کنی چیزی نیست که بتونم
باهاش کنار بیام...

_چرا فکر میکنی این کارو به خاطر تو دارم میکنم فقط؟؟

پشتمو بهش کردم... باورم نمیشد این زهره باشه که داره تسلیم میشه...

_واقعا میخوای جا بزنی؟؟ بعد این همه مدت؟؟ مگه نمیگفتی حتی اگه بمیری هم نمیزاری جنازه
ت دست اون آدم بیفته... چی شد پس؟؟

_صحبت جا زدن نیست دختر.. بفهم اینو... تو هنوز سنی نداری... باید زندگی کنی... آدما تو شرایط
مختلف تصمیمای مختلفی هم میگیرن... الان شرایط جوریه که مجبوریم این کارو کنیم...
چیزی از حرفاش نمیفهمیدم... این چیزی نبود که به این سادگیا بتونم باهاش کنار بیان...

_ تازه مطمئن باش بلایی سر من نیامد...اون این همه تلاش نکرده که منو پیدا کنه و بکشه...من
نگران خودم نیستم ولی نگران تو چرا...
با خشم به طرفش برگشتم...

_ فکر کردی فقط خودت نگرانی؟؟؟ فکر کردی برای من مهم نیستی؟؟؟ اونم بعد این همه
مدت...من...من چجوری میتونم ازت جدا بشم لعنتی...

از جاش بلند شد و به طرفم قدم برداشت...خنده روی صورت جذابش نقش بست...حتی تو این
شرایطم سعی میکرد آرومم کنه...

_ خوبه حالا فیلم هندیش نکن...ببین منو...

دستشو زیر چونم گرفت و سرمو به طرف خودش برگردوند...

_ این کار به نفع هردو تامونه...اگه میخوای بهم کمکی کنی ,اگه همونجور که میگی برات مهمم پس
اینبارم بهم اعتماد کن...

_ولی...

_ولی بی ولی..بهت که گفتم من همیشه کنارتم...پس نگران چیزی نباش...

دستشو دور گردنم انداخت و منو تو بغلش فشار داد...تو زندان هم بدنش عطر میداد...چقد به
حضورش تو زندگیم نیاز داشتم...سنگ صبور و رفیق تنهایی و مشکلاتم بود...

ظهر همون روز بعد از صحبت زهره با یکی از افسرای نیروی انتظامی ترتیب یه ملاقات با عموم و
دادن...زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردیم خودشو رسوند...گویا منتظر همچین لحظه ای بود

و ثانیه شماری میکرد...سربازی اومد و در سلول و باز کرد و مستقیم مارو به طرف اتاق ملاقات برد...درو باز کرد و با سر اشاره کرد که وارد شیم...زودتر از ما اومده بود روی صندلی نشسته بود و با دیدنمون لبخندی روی لبش نقش بست...بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

_چی شد...فکراتونو کردین؟؟؟

زهره شروع کرد به حرف زدن...قبل از اومدن به اینجا ازم قول گرفته بود که هیچ حرفی نزنم تا بتونه کارارو راست و ریس کنه..

_آره...هرچی که تو میخوای همون میشه ولی ما هم چندتا شرط داریم...

_فکر کردین تو وضعیتی هستین که بتونین برای من شرط بزارین؟؟؟

_میبینی که داریم همینکارم میکنیم...

_این زبونت یه روزی سر تو به باد میده شک نکن...

_خودت بهتر از هرکس میدونی که نمیتونی به من صدمه بزنی و اگه لازم باشه تا آخر عمرم با آرزو تو این زندان میمونم و اگه کوچکترین آسیبی بهش برسه منو زنده نمیبینی...جفتمون بهتر میدونیم که تو همچین چیزی نمیخوای..مگه نه؟؟؟

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...از جاش بلند شد و شروع کرد برای زهره کف زدن...چشمم به لباسش افتاد؛ مثل همیشه شیک کرده بود...متوجه نگاه من شد و چشماشو روی من قفل کرد و گفت:

_یعنی حاضری به خاطر این دختر جونتم بدی؟!جالبه...چیه اون دختر برای تو اینقدر جذابه؟؟؟

_اونش دیگه به تو مربوط نیست...شرایطمو بگم یا راهتو میکشی و میری....

_خیله خب بگو...میشنوم...

روی صندلی نشست و پاهاشو روی هم انداخت...به زهره اشاره کرد که ادامه بده..

_من باهات عقد میکنم به دو شرط...اول این که فقط توی تهران میمونم و حق نداری منو برگردونی تو اون سگ دونی تو اراک...

_خب...این که مشکلی نیست...و دومی؟؟؟

زهره به من اشاره کرد و گفت:

_دوم این که آرزو هم توی تهران میمونه...

_شرط تورو قبول میکنم...ولی موندن تو تهران اون...

_میتونی قبول نکنی...ولی اگه هر کدوم این شرایطو قبول نکنی میتونی راهتو بکشی و بری...

چند لحظه ای به فکر فرو رفت...انگار داشت با خودش دو دوتا چهارتا میکرد...

_اوکی مشکلی نداره ولی آرزو باید جایی باشه که کسی نشناستش...همینطور شما دونفر دیگه حق ندارین همو ببینین وگرنه ...

_وگرنه چی؟؟؟

_فراموش نکردی ک...هنوز مادرش تحت کنترل منه...دوست نداری که یتیم بشه...پیدا کردن خودشم برای من کمتر از چند ساعته و بعدش چیزی ازش باقی نمیزارم...

از شدت عصبانیت دندونامو روی هم فشار میدادم...به زهره قول داده بودم که چیزی نگم وگرنه خرخرشو میجویدم...

_قبوله...مشکلی نداریم...

_تصمیم درستی گرفتین...خودتونو آماده کنین فردا میام دنبالتون....

بدون این که حرف دیگه ای بزنه به طرف در حرکت کرد...رضایت توی چهره ش کاملا مشخص بود...هرچند دقیقا به اون چیزی که میخواست نرسید ولی پیروز واقعی این بازی خودش بود...بعد از رفتنش رومو به طرف زهره کردم و گفتم:

_ یعنی قبول کردی که دیگه هیچوقت نبینمت؟؟ به همین راحتی؟

_ اگه این کار به زنده بودن کمک میکنه چرا که نه... مگه چاره ی دیگه ای داشتیم...

_ ولی این نمیتونه اتفاق بیوفته... مگه نه؟؟؟

_ نگران نباش... همیشه یه راهی پیدا میشه... مطمئن باش ما خیلی زود دوباره همو میبینیم... شک ندارم...

سعی میکردم خودمو مثل خودش قوی نشون بدم ولی نمیتونستم زندگیمو بدون حضور زهره تصور کنم... تو این مدت شده بود همه کس زندگیم... میدونستم واسه اونم گرفتن این تصمیم سخت بود ولی سعی میکرد خودشو خونسرد نشون بده...

صبح فردای همون روز همه ی کارای پروندمون با سرعت و پی گیری وکیل شخصی عمو تموم شد... بعد از امضای چندتا برگه حکم آزادیمونو دادن و دیگه لازم نبود که پرونده به دادگاه فرستاده بشه... وسایلی که ازمون گرفتنو بهمون برگردوندن و از کلانتری خارج شدیم... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم... جدا شدن از زهره برای من غیر ممکن بود... عمو در حالی که سیگار میکشید به ماشین. مشکی شاسی بلندی که کنار خیابون پارک بود اشاره کرد و به زهره گفت که معطل نکنه... پاکتی و دستم داد و به طرف ماشین رفت و سوار شد...

_ خب... گویا اینجا آخر کار ما دونفره... تیم طلایی زهره و آرزو...

_ من بدون تو چیکار کنم زهره....

_ قبلا بدون من چیکار میکردی؟؟؟ اشکاتو پاک کن بینم دیووونه... چیزی نشده که...

_ واقعا پشیمون نیستی از این کاری که داری میکنی؟؟؟

_نگران نباش... قول بده که مراقب خودت باشی... این قولو میدی بهم؟؟؟

بیشتر از این تحمل نکردم و محکم بغلش کردم...

_مرسی بابت همه ی کارایی که برام کردی...

_کاری که کردم به خاطر خودن بود نه تو... حالا میتونم بگم که یه خواهر واقعی دارم....

صدای بوق ماشین بلند شد... هر دو سرمونو به طرفش برگردونیدم....

_من دیگه باید برم آرزو... قولت یادت نره... مطمئن باش پیدات میکنم... تا اون روز خدا نگهدارت....

موندم و رفتنشو نگاه کردم... هیچ کاری ازم برنمیود....

میگن رفتی ولی من که نمیفهمم

با خالی جای تو غریبم

انگار میشنوم صداتو هر لحظه اینجا

نمیخوام باور کنم عشق داده فریبم

با حقیقت نبودنت میجنگم

پُر از تکرار این دردها و دردم

مگه میشه تو بری من بپذیرم

من با عشق تو یه عمر زندگی کردم

جز بغض عشق تو صدام

جز منو تنهاییهام

از تو و خاطراتت

هیچی نمونده برام

جز اینکه با گریه هام

بگذرن این لحظه هام

بی تو بمیرم ای کاش

جز این چیزی نمیخوام

تو پای قولی که به من دادی نمودی

با منو احساس من صادق نبودی

اینقدر عاشق توام که نمیتونم

بپذیرم مثل من عاشق ، نبودی

جز بغض عشق تو صدام

جز منو تنهاییهام

از تو و خاطراتت

هیچی نمونه برام

جز اینکه با گریه هام

بگذرن این لحظه هام

بی تو بمیرم ای کاش

جز این چیزی نمیخوام

(محسن یا حقی: منو تنها پیام)

قصه ی بودن منو زهره کنار هم دیگه تموم شده بود...اون به جهنم رفته بود و منم سرگردان تو شهر بدون وجود کسی که بخوام بهش تکیه کنم...در پاکتی که عمو داده بودو باز کردم...ی کم پول و شناسنامه و کارت ملی با اسم و فامیل جدید توش بود...بدون نگاه کردن بهش کنار خیابون ایستادم و تاکسی گرفتم...نمیدونستم باید ج

چیکار کنم...همیشه کسی بود که بتونه کاری کنه ولی الان فقط خودم بودم...اول باید جایی برای زندگی پیدا میکردم...به طرف قسمت های پایین شهر رفتم و با هزار مکافات تونستم جایی برای موندن پیدا کنم...جایی که کسی منو شناسه...صاحب خونه پیرمرد و پیر زن مهربونی بودن که تو همون نگاه اول منو قبول کردن و طبقه ی پایین خونشون که بیشتر شبیه زیرزمین بود و با لوازم در اختیارم گذاشتن...چون کاری هم نداشتم مجبور بودم پولمو جوری سهمیه کنم که زندگیم بچرخه....

یه هفته از اسکانم تو این منطقه میگذشت...بیرون که میرفتم متوجه نگاه سنگین همسایه ها و بچ های در گوششون میشدم...لابد پیش خودشون فکر میکردن که یه دختر تنها تو این سن و

سال اینجا چیکار میکنه...هیچکدوم ازین حرفا برام مهم نبودن...نمیتونستم زهره و همینجور تو دهن شیر ول کنم...باید فکری میکردم که بتونم از اون وضعیت نجاتش بدم...حالا که اون به خاطر من این همه از خودش میگذشت نوبت من بود که براش کاری کنم...ولی چیکار؟؟؟

قسمت نوزدهم....

_دنیا بابا؟؟؟کجایی دخترم؟؟؟بیا غذا سرد شد ک...

_چشم عمو رجب الان میام..شما بخورین من این چندتا گلدونو هم جمع و جور کنم اومدم...

_حالا تو اونارو ولش کن..از قدیم گفتن تا شکمت سیر نشده قدم از قدم بردار...بجنب ببینم...

لبخندی روی لبم نشست..با پشت دستم عرق روی پیشونیمو پاک کردم...

_چشم شما برین من دستامو بشورم میام...

گلدونای کنار حوضو تو همون حال رها کردم و به طرف خونه ی عمو رجب رفتم...همون کسی که قبولم کرد و در عوض پول نچندان زیادی زیر زمین خونشو در اختیارم گذاشت...چندان جای دنجی نبود ولی با این پول و وضعیتی که داشتم جای بهتریو نمیتونستم اجاره کنم...راضی بودم از شرایطم...طبق شرط عمو باید با اسم و فامیل جدید زندگیمو ادامه میدادم و منم همین کارو کردم..طبق شناسنامه و کارت ملی جدید من دنیا باقری بودم...

تو همین مدت کوتاه رابطه ی خوبی با عمو رجب و خانومش خاله زهرا برقرار کرده بودم... اینجا تو پایین ترین قسمت شهر جایی که همیشه معروف به بد نامی بود و میگفتن که آدماش خطرناکند جای امنی برای زندگی وجود نداره بودن آدمایی که فقط لفظ آدمیت نداشتن و در واقعیت هم انسان بودن... دستامو شستم و پای سفره نشستم... بوی قرمه سبزی خاله زهرا مستم کرده بود... منو یاد دستپخت مادرم مینداخت... کنار دست من عمو رجب نشسته بود و با ذکر بسم الله مشغول خوردن شد...

_ دستتون درد نکنه خاله جان... چه کردی...

_ بخور جون بگیری دخترم... نوش جونت... راستی تونستی کار پیدا کنی؟؟؟

_ هنوز نه خاله... آخه کی به یه دختر تنها و بدون خانواده کار میده؟؟؟

دستشو دراز کرد به طرفم و با مهربونی روی سرم کشید...

_ غصه نخور مادر... ایشالا یه کاری پیدا میشه برات... خدا بزرگه...

_ ایشالا...

_ تو دست از تلاش بردار... ما هم حواسمون بهت هست... غصه ی چیزیه نخور...

عمو رجب که مشغول خوردن ماست بود گفت:

_ اگه بخوای من با یکی از آشناها صحبت کنم... شنیدم دنبال یه دختر میگردن برای صندوق

فروشگاه... نظرت چیه؟؟؟

_ واقعا؟؟؟ به نظر شما با شرایط من قبول میکنن؟؟؟ فکر نکنم..

_ شرایطشو ک داری.. فقط یه ضامن معتبر میخوان...

_ خب... من که کسیو ندارم... پس شرایطی دیگه نیمونه..

_ کی گفته کسیو نداری؟؟؟ خودم میشم ضامنت...

با تعجب بهش نگاه کردم...چطور میخواست ضمانت کسیو قبول کنه که تازه چند هفته بود ک میشناختش...

_نه اصلا..من راضی نیستم عمو جان..خودم میگردم بلاخره یه کاری پیدا میشه برام...

_حرف نباشه...خودت مگه همین چند دقیقه پیش نگفتی کجا به یه دختر تنها کار میدن؟؟؟نگران چیزی نباش فقط خوب کار کن و سر وقت کرایه خونتو بده...مابقیشم بسپار به من..

زدیم زیر خنده...گویا خدا همیشه تو سخت ترین شرایط ولم نمیکرد و همیشه شخص یا اشخاصیو سر راهم میداشت...در حین غذا خوردن زیر چشمی نگاهشون کردم...پیرمرد و پیرزن با رضایت کامل غذا خوردن منو تماشا میکردن...حتی دیدن این چیزا از تلخی وضعیتم کم نمیکرد...دلَم برای زهره لک زده بود...هنوز چیزی برای کمک بهش به ذهنم نرسیده بود...ولی باید بلاخره از جایی شروع میکردم...

فردای همون روز همراه عمو رجب به شیرنی فروشی رفیتم...بعد از چند ساعت صحبت و امضای چندتا برگه مشغول به کار شدم...حقوق زیادی نداشت ولی زندگیمو میچرخوند... میتونستم کرایه خونرو بدم و ما بقی پولی ک عمو داده بود و به عنوان پس انداز روز مبادا نگه دارم...فاصله ی شیرنی فروشی تا خونه هم زیاد نبود و حسابی به نفعم بود..با یه بار پیاده و سوار شدن میرسیدم سر کار...به جز من چند تا خانوم دیگه هم بودن که تو درست کردن کیک و تزینات مشغول کار بودن...اوایل نشستن مداوم پشت صندوق حسابی کلافه م میکرد ولی کم کم به این شرایط عادت کردم... هر روز از ساعت ۸ صبح تا ۱۰ شب مغازه میموندم و حتی برای خوردن نهار هم بیرون نمیرفتم..غذای مختصری از خونه همراهم میبرم و همونجا میخوردم...بعد از گذشت چند هفته کار شب ها موقع برگشت به خونه متوجه ی شخصی شدم که تا نزدیکی خونه تعقیبم

میکرد... اوایل زیاد توجهی نمی‌کردم ولی کم کم مطمئن شدم که این اتفاق نمیتونه تصادفی بوده باشه... شاید یکی از آدمای عمو بود که از دور مراقبم بود... آره احتمالا همین بود... آدم فرستاده بود که از دور مراقب کارا و رفتارم باشه و احتمالا با کوچکترین خطایی از پا درم بیاره... میخواستم عمو رجبو در جریان بزارم ولی پیش خودم گفتم اون بنده خداها چه گناهی دارن تو دردسر بیوفتن... خودم باید از پشش برمیومدم...

_ خانوووومی؟؟؟ عزیز... حواست کجاست؟؟؟

_ جانم بخشید... میشه ۱۲ تومن قابلتونم نداره...

_ بفرمایید.. تشکر..

پولو از مشتری گرفتم و داخل صندوق گذاشتم..

_ شبتون بخیر... خوش اومدین...

ساعتو نگاه کردم... ۵ دقیقه به ۱۰ بود... کیفمو برداشتم و بعد از خداحافظی آماده ی رفتن به خونه شدم... سرم از فکر زیاد داشت میترکید و فقط به خواب نیاز داشتم... کنار خیابون منتظر تاکسی موندم... تو این حال دور و برم نگاه میکردم تا ببینم بازم اومدا دنبالم یا نه... تاکسی کنار پام ایستاد... سوار شدم... تو طول مسیر هم ول کن نبودم و مدام دور و برم نگاه میکردم... راننده که متوجه شده بود گفت:

_ چیزی شده آبجی؟؟

_ نه چییزی نیست...

_ آخه دیدم با ترس بیرونو نگاه میکنی گفتم شاید مزاحمی چیزی دنبالتون باشه...

_ نه ممنون...

_ جای خواهری چهرتون خیلی خوبه بعیدم نیست کسی بخواد مزاحم بشه...

داشت روی مغزم میرفت...

_ نه آقا چیزی نیست... ممنونم شما لطف داری لطفا حواستون به کار خودتون باشه...

انتظار همچین برخوردیو نداشت... ببخشید گفت و دیگه هم حرفی نزد...

۵ دقیقه بعد به کوچه ی نزدیک خونه رسیدم... کرایه و حساب کردم و پیاده شدم... هوا حسابی تاریک بود و فقط سو سو نور تیر چراق برق بود که کور سوئی برای دیدن فضای اطراف ایجاد میکرد... به طرف خونه قدم برداشتم... تمام حواسمو متمرکز کرده بودم که متوجه تحرکی پشت سرم شدم... یواش بدون این که جلب توجه کنم به پشت سرم نگاه کردم... تو تاریکی از لباسش تشخیص دادم... خودش بود... آروم آروم پشت سرم قدم برمیداشت... خونسرد به راه خودم ادامه دادم... نباید میفهمید که من متوجه ش شدم... با فاصله پشت سرم میومد... نزدیک دروازه که رسیدم چشمم به چوبی خورد که کنار دروازه روی زمین افتاده بود... توی یه لحظه و با چابکی تمام چوبو برداشتم و برگشتم و به طرفش حمله بردم... انتظار این حرکتو نداشت و با دیدن من دست و پا شو گم کرد و روی زمین افتاد... سعی داشت فرار کنه ولی با دیدن من بالای سر دستشو بالا برد و سرشو پوشوند تا جلوی ضربه ی منو بگیره... چوبو بالا بردم که گفت:

_ نزن آرزو... نزن...

با شنیدن اسمم از زبونش تعجب کردم...

_ نزن آرزو... منم...

چقدر صداس برام آشنا بود...

سعی کرد که از جاش بلند شه... با این که نور کمی تو فضا بود ولی دیدم چهرشو... چوب توی دستم شروع کرد به لرزیدن... بلند شد و رو به روم وایساد... باورم نمیشد...

_ منم نوید... داداشت...

_ نوید؟؟؟ تو... تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ داشتی منو تعقیب میکردی؟؟؟ چجوری آخه... تو...

لکنت زبون گرفته بودم...

_ تو زنده ای؟؟ چجوری؟؟ همه میگفتن که تو مردی... کجا بودی لعنتی...

جلو اومد و محکم منو تو بغلش گرفت... چوب از دستم روی زمین افتاد... تازه متوجه لباس و ظاهرش شدم... داغون بود و تموم بدنش بوی سیگار و مواد میداد... دستمو دور گردنش انداختم...

_ چی به سرت اومده نوید... این چه وضعیه... منو چجوری پیدا کردی؟؟؟

_ داستانش طولانیه...

_ بگو میخوام بشنوم...

از هم جدا شدیم... همونجا روی زمین نشست و سیگاری روشن کرد...

_ بعد از این که تو ناپدید شدی همه جارو دنبالت گشتیم... ولی هیچی که هیچی... شده بودی سوزن تو انبار کاه... مامان و عمو نداشتن کسی چیزی بفهمه... خب تازه بابا فوت کرده بود و ناپدید شدن تو توی اون وضعیت قوز بالا قوز شده بود... تا این که مریم اومد و گفت که تو با یه پسره رفتی خوش... مامان پلیسو در جریان گذاشت... اونا هم اومدن و همه جارو گشتن ولی هیچی پیدا نکردن... تا این که به یه خرابه رسیدن و اونجا خون تورو پیدا کردن... همه فکر میکردن تو مردی... پلیسا میگفتن اینجور قتلا زیاد اتفاق میوفته... دختر و میدزدن بهش تجاوز میکنن و بعدش برای جا نداشتن اثر از خودشون طرفو میکشن... آثار خونه ی اون پسره هم که نشون از درگیری داشت نشون میداد که اون پسره کشت... تا این که جنازه ی اون پسره هم پیدا شد... همه خوردن به بنبست... حتی نتونستیم جنازه تو پیدا کنیم... تو این مدت نبودنت عمو حسابی خودشو بهم نزدیک کرد و مدام تو گوشم میخوند که حالا تمام دارایی بابا فقط به من میرسه... کافیه بهش وکالت بدم تا بی دردسر همرو به نامم کنه... منم قبول کردم و وکالت دادم بهش ولی ی شب ریختن سرمو بهم آمپول تزریق کردن... مواد بود... جوری که ترکش خیلی سخت باشه... ازون روز به بعد وابستگی به مواد زیاد شد جوری که اگه بهم تزریق نمیشد عصبی میشدم... عمو از این فرصت استفاده کرد و مجبورم کرد تموم دارایی پدرو به اسمش بزنم و اونم در عوضش هر روز مواد منو تامین کنه... وضعیت خیلی بدی بود... مامان بعد از رفتن تو آب شد... شکست و صداس

در نیومد... منم با وضعیتم شدم قوز بالا قوز... مواد بهم نمیرسید کتکش میزدم... دیگه نتونستم تحمل کنم این وضعیتو و از خونه بیرون زدم... شنیدم عمو هم مامانو برد خونه ی سالمندان...

میلرزید و تعریف میکرد... قطرات اشک روی گونه ی هر دو مون میغلطید... فقط من نبودم که آسیب دیده بودم... همشون زجر کشیده بودن... چقدر دلخور بودم که همه فراموشم کردن ولی اشتباه میکردم...

_ تو همین کوچه پس کوچه های شهر میگذروندم روزگارمو... مواد اینجا راحت پیدا میشد و مشکلی از این بابت نداشتم... تا این که یه شب دیدم که تو داری تاکسی میگیری... اول فکر کردم که توهم زدم و از اثرات ماده ولی دفعه ی بعد که دیدمت فهمیدم توهم نیست و خودتی... با این حال شک داشتم که تو باشی... ولی حالا میبینم پیدات کردم... من بد کردم آرزو... به تو... مامان... کاش میمردم... بعد از مرگ بابا هممون نابود شدیم و مقصر همه ی اینا عمو هست...

اشکاشو پاک کرد و بهم نگاه کرد...

_ ولی دیگه تموم شد... حالا که تو زنده ای میتونیم بریم جلو و از شکایت کنیم... پاشو برو وسایلتو جمع کن.. مامان تو آسایشگاهه... باید بریم پیشش.. فقط اونه ک مرگ تورو باور نکرده... بجنب...

سر جام مونده بودم و نگاهش میکردم... قطره های اشک بی اختیار مثل سیل میبارید...

_ متاسفم نوید... ولی کاری از من برنمیاد... زنده بودن الان منم مشروطه... اگه بریم پیش مامان عمو هممونو میکشه...

_ چی داری میگی؟؟؟ یعنی عمو میدونست تو زنده ای؟؟؟

_داستانش طولانیه...حالا اینجا نمون بیا بریم داخل برات همه چیو تعریف میکنم...فقط تو این خونه اسم من دنیاست نه آرزو...یادت باشه...

همراه نوید به طرف خونه حرکت کردیم...باورم نمیشد که اونو اینجا و تو این وضعیت میدیدم...طبق گفته ی عمو تو زندان نمیدونستن نوید کجاست پس بودنش کنار من مشکلی ایجاد نمیکرد...خوشحال بودم که حداقل یه نفر از خانوادم کنارم بود...با این که به خاطر کارایی که تو گذشته کرده بود ازش نفرت داشتم ولی وقتی زجر و سختی که تو چهرش بودو دیدم همه چی از یادم رفت...نوید برادرم بود..از خونم بود...دیگه نمیداشتم عموکسیو ازم بگیره...اگه میتونستم زهره و از دستش نجات بدم شاید میشد کاری کرد..ولی فعلا کاری ازمون ساخته نبود...باید صبر میکردیم تا یه نقشه ی درست و درمون بکشیم...

قسمت آخر.....

بدون سر و صدا در دروازه و باز کردم و بدون اینکه کسی متوجه ی چیزی بشه همراه نوید به داخل حیاط رفتیم...به خونه ی عمو رجب نگاه کردم...برق اتاقشون خاموش بود و مشخص بود که خوابن...کیلید انداختم و در خونرو باز کردم...پشت سر من نوید داخل اومد...برقارو روشن کردم...همونجا وایساده بود و به اطراف نگاه میکرد...

_واقعا اینجا زندگی میکنی؟؟؟

_آره خب...جای بهتری سراغ داری مگه؟؟؟

_نه نه منظورم این بود ک..خب سخت نیست؟؟؟

_چیزایی که من کشیدم در برابر این چیزی نیست...عادت کردم...تازه کجا میتونستم برم با این وضعیت گرونی..

_ آره راست میگی...بزار نکات کنم...چقدر تغییر کردی خواهر کوچیکه...

_ زندگیه دیگه...خودتو تو آینه دیدی؟؟؟ببین چی به سرت اومده...

_ خب تعریف کن...جریان چیه؟؟؟چرا گفتم نمیتونیم در برابر عمو کاری کنیم؟؟

با دستم حمومو بهش نشون دادم...هاج و واج مونده بود و نگاهم میکرد...

_ شما اول میری دوش میگیری...تیغم هست ریشاتو بزن نمیخوام با این وضعیت بینمت...بعدش

که اومدی همه چیزو برات تعریف میکنم...

_ آرزو؟؟؟

_ همین که گفتم...بجنب...

سرشو پایین انداخت و مستقیم بدون هیچ حرفی به طرف حموم رفت...همیشه خوشتیپ میکرد بیرون میرفت..حتی یه بارم تو این وضعیت ندیده بودمش...با رفتنش روی زمین نشستم...اشک از چشمام شروع به باریدن کرد..نمیخواستم جلوش احساساتی بشم..حقش بود که یه کم سرد برخورد بشه باهاش...برادر بیچاره ی من چی به روزش آورده بودن...زانومو بغل کردم..نمیدونستم خوشحال باشم یا گریه کنم...از طرفی یکی از اعضای خانوادمو پیدا کرده بودم و از طرف دیگه دیدنش تو این وضعیت هم به خاطر موقعیت خودم هم به خاطر خودش سخت بود...رفتم و از تو حیاط براش حوله آوردم و پشت در گذاشتم...به طرف آشپزخونه رفتم و از توی یخچال چندتا تخم مرغ بیرون آوردم..حتما باید خیلی گششش بوده باشه..خودمم غذا نخورده بودم...مشغول آشپزی شدم...

ده دقیقه ای طول کشید تا غذا رو حاضر کردم و سفره و چیدم..در حموم باز شد و نوید ازش بیرون اومد...چهره ش کاملا تغییر کرده بود..تازه شد اون نویدی که من میشناختم...همچنان لباسای کثیف تنش بود..باید فردا فکری برای لباسای تنش میکردم...

_ آفیت باشه...بیا بشین یه چیزی بخور..حتما گششته...

_ دستت درد نکنه آجی...آره خیلی گشتم بود...

پس معطل چی هستی.. پاشو بیا...

نزدیک اومد و کنار سفره نشست... با ولع تمام مشغول خوردن شد... نشسته بودم و همونجور خوردنشو نگاه میکردم...

چیو نگاه میکنی؟؟؟ خودت نمیخوری مگه؟؟؟

دستمو جلو بردمو نون و برداشتم و مشغول خوردن شدم...

خب... تعریف کن ببینم چیه جریان...

در حین شام خوردن از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم... از بلایی که کامران سرم آورد تا آشنایی با زهره و باقیه داستان... باورش نمیشد که این همه اتفاقا اونم تو این ۱ سال و خورده برام اتفاق افتاده بود... توی لیوان آب ریختم و دادم دستش...

پس یعنی الان زهره قبول کرده بره پیش عمو؟؟؟

آره.. واسه همین هیچ کاری از دستمون برنمیاد... تازه عمو مامانو هم داره... ممکنه بهش آسیب بزنه...

لعنتی... چقدر جرات داره این دختره... پس باید چیکار کنیم؟؟؟ همیشه که تو این وضعیت موند...

آره زهره از خیلی از مردای الان مرد تره... نگران نباش تو این وضع هم نمیمونیم... پاشو برو یه کم استراحت کن...

با سرم به گوشه ی خونه و تشکایی که روی هم تلتبار شده بود اشاره کردم... نگاهمو دنبال کرد و گفت:

آرزو اگه بدون من اینجا برات دردسر ایجاد میکنه...

هیچی نگو... برو استراحت کن بقیشو بسپار به من... فقط مراقب باش کسی نباید از بودنت اینجا بویی ببره...

ولی... ی مشکل دیگه هست...

چ مشکلی؟؟؟

فراموش کردی؟؟؟ من اعتیاد دارم... مواد بهم نرسه ممکنه از خودم بیخود بشم بهت صدمه بزوم...

تو نگران من نباش فقط به خودت صدمه نزن... این کوفتیو هم خودم ترک میدم.. برو استراحت

کن... منم بخوابم فردا باید سر کار باشم... بلند شد و رفت برای خودش جا پهن کرد و دراز

کشید... مشخص بود اونم خیلی زجر کشیده...

برای خودم گوشه ی اتاق نزدیک نوید جا

انداختم و دراز کشیدم... خستگی کار و ماجراهای امروز حسابی خستم کرده بود... خیلی زود به

خواب رفتم....

صبح با صدای عمو رجب بیدار شدم... از بیرون در صدام میزد که بیدار شم تا یه وقت دیرم

نشه... چشممو باز کردم و از جام بلند شدم... نوید همچنان تو خواب بود... بدون این که بیدارش کنم

کاغذی پیدا کردم...

لطفا تا زمانی که من برنگشتم از خونه بیرون نرو... برای خودت از یخچال غذا درست کن تا من

برگردم... فقط نزار کسی بفهمه خونه ای.. درو از داخل قفل کن...

کاغذ نوشته شده رو بالای سرش گذاشتم... خیلی زود لباسمو پوشیدم و برای رفتن حاضر

شدم... عمو رجب بیرون در وایساده بود... با دیدنش لبخند زد...

سلام عمو... صبح بخیر...

_صبح بخیر دخترم...موفق باشی...

_مرسی..همینطور...من برم تا دیرم نشده...فعلا

_ایشالا همیشه همینجور خندون و پر انرژی باشی...مراقب باش دخترم...خدا پشت و پناهت...

خدا حافظی کردم و از در بیرون رفتم..تمام فکر و حواسم پیش نوید بود...باید سر فرصت میبردمش کمپی جایی تا بتونه ترک کنه...فقط خدا خدا میکردم تا برگشتم دست گلی آب نده...

سوار تاکسی شدم و مستقیم به طرف مغازه حرکت کردم...کارکنای شیرینی فروشی هم رسیده بودن و مشغول تمیز کردن قفسه ها و جا به جایی وسایل بودن...سلام دادم بهشون و مستقیم به طرف صندوق رفتم و پشت دخیل نشستم...هوا کم کم داشت رو به سرما میرفت...باید فکری به حال لباسای تنم میکردم...لباس گرم آنچنانی نداشتم...باید با اولین حقوقم برای خودم لباس میگرفتم...آخ..تازه یادم افتاد...نوید لباس نداشت...چشمم به صاحبکارم خورد...

_آقای میرزایی؟؟؟ببخشید...

_بله دنیا خانوم چیزی شده؟؟؟

_الان که مغازه خلوته من میتونم تا جایی برم و برگردم؟؟زودی میام..کار واجبه چون دیگه

نمیتونم برسم بهش...

_اگه اینقدر واجبه برات برو مشکلی نیست فقط زود برگرد..یکی از بچه هارو میزارم جات بمونه تا

تو برگردی...

_دستتون درد نکنه...جبران میکنم...

زودی از مغازه بیرون رفتم و تاکسی گرفتم...این وقت روز مغازه ای که باز باشه و به زور میشد پیدا کرد...چاره نبود...چند ساعتی گشتم تا بلاخره یه مغازه پیدا کردم...از تاکسی خواستم که نگهداره و کرایه رو حساب کردم...به داخل مغازه رفتم و از سر تا پا برای نوید لباس گرفتم..مطمئن بودم که خوشش میومد...بدون چونه زدن از پولی که عمو داده بود بهم لباسارو

حساب کردم و زودی به طرف مغازه ی شیرینی فروشی برگشتم... آقای میرزایی دم در وایساده بود... تا چشمش بهم خورد گفت:

_ کجا بودی دختر.. چرا دیر کردی؟؟

پلاستیکای توی دستمو نشونش دادم...

_ ببخشید واقعا... همه جا بسته بود مجبور شدم کلی بگردم... چیزی شده؟؟؟

_ مش رجب زنگ زد گفت که بهت بگم خیلی زود بری خونه... انگار اتفاقی افتاده...

انگار روم آب سرد ریخته باشن... نوید...

با لکنت گفتم:

_ اشکالی نداره؟؟؟

_ نه برو مشکلی نیست.. امروز مرخصیت حساب میکنم...

_ ممنونم از تون...

استرس گرفته بودم... چی شده بود یعنی؟؟؟

کنار خیابون وایسادم و ماشینی نگه داشت و مستقیم به طرف خونه رفتم... به حدی عجله داشتم که حتی برای گرفتن ما بقی پول صبر نکردم... با پلاستیکایی که دستم بود دویدم و خودمو رسوندم... در زدم و عمو رجب درو باز کرد...

_ سلام.. چیزی شده عمو رجب؟؟؟

_ بیا داخل...

لحشن سرد و خشک بود...

وارد حیاط شدم...نویدو دیدم که یه گوشه نشسته بود و سرشو بین پاهاش گرفته بود...با دیدن من نگاهی به چشمام کرد و دوباره سرشو پایین برد...

برگشتم و به چهره ی عصبانی عمو رجب نگاه کردم...سرخ شده بود از شدت خشم...

با صدای بلندی گفت:

_خب...نمیخوای توضیح بدی؟؟؟این کیه تو خونت؟؟؟

سکوت کرده بودم...حق داشت فکر بد کنه...نوید از جاش بلند شد و نزدیکم اومد...

_آرزو گفتم که نمیخوام برات دردرس بشم...

_چییی؟؟آرزو؟؟اسمتم دروغه؟؟

از شدت خشم نزدیک بود منفجر بشه...همچنان سکوت کرده بودم...

_این مردک چی داره میگه دنیا؟؟؟تو کی هستی واقعا؟؟؟این کیه؟؟؟

_برات توضیح میدم عمو رجب لطفا بهم وقت بده...

_چیو میخوای توضیح بدی؟؟؟ما بهت این همه محبت کردیم ولی تو داشتی نقش بازی

میکردی...فقط دروغ تحویلمون دادی...این مرد کیه تو خونت؟؟؟کثافت کاری راه انداختی؟؟؟خونه

ی مارو به گند کشیدی؟؟

نوید دستای مشت کردشو نشون عمو رجب داد و گفت:

_هووووی پیری...حواستو جمع کن..باخواهر من درست صحبت کن...وگرنه خونت پای خودته...

_خواهر؟؟؟تا دیروز که میگفتی خانواده نداری الان برادرت یهو از تو خونه سبز میشه؟؟؟

به نوید اشاره کردم که ساکت باشه و چپیزی نگه...

_حق با شماست عمو جان... من بهتون دروغ گفتم... ولی باور کنین مجبور بودم... لطفا اجازه بدین براتون توضیح بدم...

_چه توضیحی میخوای بدی؟؟؟ اصلا رو داری که حرفی بزنی؟؟؟

سرمو پایین انداختم... شاید اگه فرصت توضیح میداد میتونستم قانعش کنم...

در دروازه رو باز کرد و بیرونو اشاره داد...

_لطف کن جور و پلاستو جمع کن و دست به ظاهر برادرتو بگیرو از خونه ی من گم شو بیرون... دنیا یا آرزو خانوم... بجنب... پولم نمیخواد.. تا حالا هرچی اینجا بودی صدقه...

بدون این که چیزی به عمو بگم به نوید اشاره کردم که بریم بیرون... هنوز قدم از قدم برنداشته بودیم که صدای جیغ خاله زهرا میخکوبمون کرد... سرمون به طرف اتاق خاله زهرا چرخید... عمو رجب با سرعت شروع به دویدن کرد و من و نوید هم پشت سر عمو به داخل خونه رفتیم... چشمم بهشخورد... روی زمین نشسته و گریه میکرد...

عمو به طرفش رفت و سرشو توی دستاش گرفت... حسابی ترسیده بود...

_چت شده زن؟؟؟ چرا جیغ میکشی؟؟؟ چی شده؟؟؟ حرف بزنی...

با دستای لرزونش به تلویزیون اشاره کرد... داشت اخبار نشون میداد... جلو رفتم و صدای تلویزیونو بالا بردم... چی بود که پیرزنو اینجوری بهم ریخته بود؟؟؟ نوید هم کنار من ایستاده بود و هاج و واج نگاه میکرد...

_مشروح اخبار... زن جوانی که صبح امروز مرتکب قتل همسر خود شده بود توسط نیروی انتظامی دستگیر شد... زن جوان که انگیزه ی این کار خودشو دفاع از خود گفته بود افزود؛ شوهرم تو هر نوع کار خلافی دست داشت حتی قتل چندین نفر... کشته شدن این فرد باعث آرامش خاطر خیلی ها شد... منم مجبور به این کار شدم... تحقیقات مامورین نیروی انتظامی در خصوص این قتل و ادعای همسر مقتول ادامه خواهد داشت...

پاهام شروع به لرزیدن کرد... صداش مشخص بود که خودشه... تو چیکار کردی زهره؟؟؟

دوان دوان از خونه بیرون زدم... حتی صدای عمو رجب و نوید و پشت سرم نشنیدم... زهره بلاخره کار خودشو کرده بود... خودمو به کنار خیابون رسوندم... نوید و پشت سرش عمو رجب خودشونو رسوندن بهم... عمو گفت:

_چت شد؟؟؟ تو چرا اینجوری بهم ریختی؟؟؟

_عمو قاتل اون مرد خواهر منه... عامل تموم بدبختیای زندگیم اون مرده.. عامل دروغایی که بهتون گفتم اوننه...

_پس شما اون مردو میشناسین؟؟؟

_اون مرد عموی واقعیه منه... مگه شما هم میشناسینش؟؟؟

_مهم نیست.. حالا داری کجا میری؟؟؟

_باید برم کلانتری... باید زهره رو ببینم...

_باشه.. صبر کن منم باهاتون میام...

_ولی آخه...

_چیزی نگو... بریم...

بدون معطلی دربست گرفتیم... همراه عمو رجب و نوید خودمو به نیروی انتظامی رسوندم... بعد از کلی پرس و جو قاضی پرونده ی زهره و پیدا کردیم... به هیچ وجه اجازه ی دیدن زهره و بهمون نمیدادن... بعد از کلی تماس عمو رجب با اینوور و اونور بلاخره اجازه دادن که من برم و زهره و ببینم...

تو اتاق ملاقات منتظر موندم... عمو و نویدو راه ندادن تو و اونا بیرون منتظر مونده بودن... چند دقیقه ای طول کشید تا این که همراه ماموری آوردنش... دستشو دسبند زده بودن... با دیدنش به طرفش رفتم... مامور بیرون در ایستاد و اونو به داخل هدایت کرد...

_فقط ۵ دقیقه وقت دارین... بیشتر نشه..



با لبخند گفت:

_چرت می‌گه تحویلش بگیر...

جلو رفتمو محکم بغلش کردم...چقدر دلم براش تنگ شده بود...زدم زیر کریه و تو بغلش شروع به
هق هق کردم...

_ای بابا چته دیوونه...انگاری اون یارو منو کشته...جمع کن خودتو ببینم...

_چرا اینکارو کردی؟؟؟ مگه نمیدونستی اعدامت میکنن؟؟؟ واسه چی اینکارو کردی؟؟

_مگه من بهت نگفتم بلاخره یه راهی پیدا میکنم؟؟؟ این تنها راهی بود که به ذهنم رسید...بعدش
کی گفته قراره اعدام کنن؟؟؟ فکر کردی من اینقدر دیوونم که سرمو به باد بدم؟؟؟

_یعنی چی؟؟؟

_بیا اینجا بشین تا برات تعریف کنم...

به میز و صندلی اشاره کرد...رو به روش نشستم...

_بعد این که از زندان آزاد شدم و رفتی منو یا خودش برد تا عقدم کنه...ولی زهی خیال
باطل...فکر کرد زهره به این سادگیا پا میده...هرکاری کرد بهش بعله نگفتم...کتک زد فحش
داد...تهدید کرد ولی بازم زیر بار نرفتم..تهدید کرد که پیدا میکننت و خودتو مادر تو میکشه منم
گفتم کوچکتین بلایی سرشون بیاری منم خودمو میکشم...

_اونم که میدونست من حرفم حرفه جرات هیچ کاریو نداشت...دیشب که مست کرده بود با چاقو
اومد سراغم...ولی قافل از این که من زهره هستم...فکرشو نمیکرد که بدون نوچه هاش نمیتونه
غلطی کنه...تو یه لحظه چاقورو تو قلبش فرو کردم...یکی از نوچه هاش که دل خوشی ازش

نداشت کمک کرد فرار کنم مستقیم اومدم کلانتری و خودمو معرفی کردم... تمام کثافت کاریاشم
گفتم و قتلائی که کرده بود... نگران چیزی نباش اصلا اسمی از تو نبردم...

_ خب حالا چی میشه؟؟؟ چیکار میکنن؟؟

_ صبح که داشتم با یه وکیل صحبت میکردم گفت به خاطر این که زنش نبود و در واقع دزدیده
بودتم از لحاظ قتل صد در صد حکم اعدام ندارم چون به خاطر دفاع از خودم بوده و این که
پرونده ش خیلی سنگینه... ولی به خاطر جنبه ی عمومیه چیه دقیق نمیدونم! به خاطر اون و یه
سری از کاراش که تعریف کردم بین ۵ تا ۷ سال گفتن باید زندون بمونم... تموم هم دستاشم
دستگیر کردن.. میگوین چندتا از کله گنده های نیروی انتظامی هم باهاش هم دست بودن... خلاصه
آبجیت شیرین کاشت...

_ چی؟؟؟؟ ۷ سال!!!! عمرت همه میره که... نمیشه کاریش کرد؟؟

_ اوووو چه خبرته بابا... از اعدام و زندگی همیشگی با اون نکبت که بهتره... من که راضیم.. تازه امروز
داشتم برنامه میچیدم واسه خودم این داخل چیکارا کنم...

_ واقعا که دیوونه ای تو...

لبخند زد و دستمو توی دستش گرفت:

_ خیالت راحت... دیگه کابوست تموم شد... برو دنبال مادرت... فقط سلام منو بهش برسون
حتما... قول بده هیچوقت فراموشم نمیکنی...

_ این چه حرفیه... تو جون منی... مطمئن باش هرکاری ازم بریاد میکنم برات...

_ هیچ کاری نکن... فقط زندگی کن... حالا برو مادرتو بیشتر از این منتظر نذار...

_ میخوام بمونم پیشت...

_ نگهبان؟؟؟ مگه نگفتی ۵ دقیقه؟؟؟ میخوای از کار برکنارت کنن؟؟؟

_ و!!!! ای این چه کاریه...

_بجنب برو تا نگفتم تو هم همدستی و خرتو نگرفتم...

مامور اومد و زهره و با خودش برد...موندمو رفتنشو نگاه کردم...هیچ چیزی نمیتونستم بگم بهش
جز این که اون یه فرشته س...

بیرون اومدم و پیش عمو رجب و نوید رفتم...ماجرا رو براشون تعریف کردم...هر دو هاج و واج
مونده بودن و چیزی نمیگفتن...رو به طرف عمو رجب کردم و گفتم:

_عمو جان نگفتی چرا خاله زهرا جیغ کشید و شما عموی منو از کجا میشناختی؟؟؟

_عموی تو یه جنایتکار واقعی بود...من یه پسر داشتم به اسم علی...عموت با هزار ترفند اینو وارد
باند خودش کرد...چند ماه بیشتر طول نکشید تا این که جنازه ی پسرمو برام آوردن...واسه همین
بود که وقتی زخم عمو تو تو اخبار دید جیغ کشید...دقیقا همونجور که پسر منو کشته
بودن..اونم به درک رفت....

چند قطره اشک از چشماش پایین ریخت...دستشو گرفتم...

_نگران نباش عمو...دیگه همه چی تموم شد...

رو به نوید کردم و گفتم:دیگه بریم...وقت دیدن مادره....

۷ سال بعد....

_ نازنین؟؟؟ این دایی نوید و زن دایی مریمت کجان؟؟؟؟ این همه مهمون دعوت کردیم غیبتون زده....

_ نمیدونم مامانی...بابا کجا رفته حالا...

_ به روز کار داریم... تو برو پیش مادر جونت.. من زنگ بزنگم بابات ببینم کجاست...

_ گوشیمو در آوردم و شماره ی علیو گرفتم... بعد از چند تا بوق برداشت...

_ الوو.. علی کجایی تو بابا؟؟؟ چرا همتون گم و گور شدین؟؟؟ بجنب بیا دیر شد که...

_ بابا همه ی گل فروشیا بسته بود مردم تا دسته گل پیدا کردم... بیا سرکوچه مستقیم میریم از همونور...

_ خيله خب... اومدم...

_ صدامو بالا بردم و مامانو صدا زدم...

_ مادر؟؟؟ من دارم با علی میرم... شما حواست به مهمونا باشه... به این مریم و نوید هم بگو برگشتم پوستشونو میکنم..

_ برو مادر خدا پشت و پناهتون باشه...

_ خودمو سر کوچه رسوندم... علی اومد و سوار ماشین شدم... کلی استرس داشتم... مستقیم به طرف

زندان رفتیم... دست گلو از تو ماشین برداشتم و پیاده شدم... علی توی ماشین منتظر موند... در

آهنی بزرگ باز شد و زهره تو چارچوب در ظاهر شد... با دیدن من تعجب کرد...

_ تو از کجا خبر دار شدی من امروز آزاد میشم؟؟؟

_ دیگه دیگه... بفرما تقدیم به بهترین خواهر دنیا...

_ دختر تو آوردی؟؟؟

_ نخیر... خونه منتظر خالسه که هرچی زودتر ببینتش...

_منظورت چیه؟؟؟

_هیچی...گفتم که مادرم دوست داره یه دختر دیگه داشته باشه...شما ازین به بعد عضو خانواده ی مایی...

_ولی....

_ولی نداره...بجنب سوار ماشین شو تا پوستتو نکنم...

خندید و به طرف اومد و محکم بغلم کرد...سرمو به طرف آسمون بالا بردم و خدارو شکر کردم....

پایان...

_خانوم معلم واقعا همچین داستانی براتون اتفاق افتاده بود؟؟؟

_آره عزیز جانم...واسه همین دارم بهت میگم اگه پسری افتاد دنبالت به هر دلیلی به جای قلبت به عقلت رجوع کن...

_چشم...مرسی که راهنماییم کردین...راستی...خیلی برام جالب بود که شما هر موقع اشتباهی میکردی یا دروغ میگفتی با اسم خودت نبود...مثلا زمانی که با خاله زهره بودی و میرفتین دزدی یه اسم داشتی یا زمانی که خونه ی عمو رجب اینا بودی یه چیز دیگه...

_آره عزیز دلم..حق با توعه...ولی در واقع همه ی این اتفاقا برای یه اسم افتاد و این داستان فقط یه اسم داره...اونم به نام آرزو....

زندگی کتابی است پر ماجرا،

هیچ گاه آن را به خاطر یک ورقش دور نینداز ...

والسلام

مجتبی نورشمسی

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

